بعد الحمد والمنة که کتاب ... دافع ملال ... مجموعهٔ مضامین آبدار ... بهارستان ... دیوان ... تخلص آتش ... نسخهٔ موزونه ... بسعی کارگزاران مطبع علوی علی بخش خان حفظه الله الرحمان بتاریخ بستم ماه ربیع الاول سنه ۱۲۶۹ هجری بحلیهٔ طبع محلی گردید

تمت

طبع لطف رسول متخلص بلطیف مهونوی

گفت چون دیوان رنگین بس بدیع و منتظر	با هزاران لطف و لفظ خوب و معنی پسند
مطلعش چون مطلع خورشید تابان جلوه گر	مصرعه‌اش با ماه نو ماند ز مضمون بلند
خال خوبان بهر دفع چشم زخم نقطه‌اش	بر سر رخسار آتش گون نماید چون سپند
طبع شد از سعی مینا تاهه صاحب ...	همچو خط خوشخطان بر لوح روئی دلپسند
سال طبعش گفت هاتف ...	طبع گشت این نامه مطبوع لاله لاخند

قطعهٔ تاریخ از نتایج طبع لطافت نشان محمد خان ۱۲۶۹

این نسخهٔ بهار افزا	چون مرتب نمود شد مطبوع
... سال طبع او فرمود	نسخهٔ آتش بود شد مطبوع

قطعهٔ تاریخ طبع از نتیجهٔ طبع منشی رام سهای رونق ۱۲۶۹

... طبع زاد خاص منشی ...	ربط کش هر بیت میدارد چو خاتم با نگین
... با آتش بود رونق ...	مطلع خورشید هاتف گفت تاریخ حزین

قطعهٔ تاریخ از نتایج طبع منشی اشرف علی اشرف ۱۲۶۹

[illegible]	گویا در یچهای مضامین نو کشود
اشرف بفکر سال بر آور د مصرعه	اشعار آتش رونق طبع جهان نمود

۱۲ ۶۹

ایضا

آن به که ز حرص و آز دامن چینی
شد تیر قدت همچو کمان خم از ضعف
آن به که کناره از همه بگزینی
آن به که کنون بگوشهٔ بنشینی

ایضا

بدمست شراب ارغوانی تا کی
کردی بسیار یاوه گوئی کنون
در پیری حرص نغمه جوانی تا کی
ای آتش خموش شعر خوانی تا کی

خاتمه کتاب

بر ضمیر منیر منشیان عالی گهر و سخن پردازان هنر پرور مخفی و مستتر نماند که این دیوان لطافت عنوان که هر بیتش بسان بیت ابروی با آبروی خوبرویان شاه بیت دیوان سرفرازی و هر مصرعه اش برنگ مصرعه قامت خوشخطان سر مصرعه نامه خوش آبداری سوادش سرمه چشم سیاه چشمان و بیاضش نور بیاض گردن خوبان و هر نقطه اش مانند خال خوبرویان نقطه انتخاب و هر دائره اش مثال دایره چهرهٔ شاهدان نایاب هست تصنیف لطیف مطلع قد[...] مقطع صحیفه نکته پروری مجموعه سخندانی سرنامهٔ معانی نقطهٔ دائرهٔ شعر و دائرهٔ نقطهٔ نظم طرازی در علم عربی طاق و در زبان فارسی علی الاطلاق [...] مضامین بلند واقف براهین دلپسند منشی لالچند متخلص بانس [...] مستهام احقر الانام دینانا تهه ولد متوفی لال ابن [...] سر دفتر نکته فهمی و سرورق نسخهٔ صاحب علمیت و در سرکار [...] دیوان چندی سهای و منشی گورسهای صاحب دام اقبالهم که چشمه سواج فیاضی

قطعهٔ تاریخ

[illegible]

٦٣

[illegible]

رباعی

ایدل ستم و جور بتان را چه علاج
بر طعنه مدعی بنه گوش و مرنج
بیرحمی های آسمان را چه علاج
خاموش که عف عف سگان را چه علاج

رباعی

بی ذکر خدا زیستن ما همه هیچ
عاقل آنانکه ترک دنیا کردند
گر دست دهد دولت کبری همه هیچ
دنیا هیچ است و کار دنیا همه هیچ

ایضاً

پندار که اعتبار دنیا همه هیچ
کن فکر معاد و بگذر از فکر معاش
جاه و حشم و وقار دنیا همه هیچ
دنیا هیچ است و کار دنیا همه هیچ

رباعی در جشن جلوس میمنت مأنوس
حضرت سلطان عالم خلد الله ملکه و سلطانه

بزمی که برای جشن شد دوران چید
ساقی خضر است و باده از آب حیات
کی بود نصیب کیقباد و جمشید
مه مشعله دار بزم و مطرب ناهید

رباعی

فصل گل و ابر نوبهاران آمد
سرمست بناز و ساغر باده بکف
غافل منشین با تو بگفتم صد بار
پابند غم عیال تا کی ای انس

رباعی

ایام نشاط باده خواران آمد
ساقی بسلام هوشیاران آمد
فردا سفر است توشه ره بردار
کن قطع محبت از همه خویش و تبار

رباعی

گل کرد بهار می بساغر زده جوش
زاهد بخرابات بیا باده بنوش
کیفیت دور گل ببین کافتاده است
قاضی بدست بر در باده فروش

رباعی

میکرد با طعن هزاران واعظ

آغاز رباعیات

رباعی

رباعی

رباعی

اگر جور کند معشوق گله زو فاست
گر دعوی عاشقی تو بیداری انیس
راضی برضای دوست بودن اولیست

رباعی

رباعی

رباعی

بفضل دیوان همین بی سروپا
چمن خلد برین هر ورقش
مطلع مهر بود هر مطلع
هست هر مصرعهٔ برجستهٔ او
لفظ و معنیش بهر نگینے وا و
بتماشای چنین بستانے
اندران حال پی تاریخش

لطف کرد از رهِ اشفاق و کرم
روح پرور چو بهار خرم
شعر بارتبهٔ شعری توام
روکشِ سرو گلستان ارم
جلوهٔ حسن پرے در نظم
دل ز کف رفت و من از خود رفتم
زد رقم انیس به از باغ ارم

تاریخ اسلام کنور رتن سنگه متوفی متخلص بزخمی ۱۲۵۹

زخمی امروز چو آمد بطریق اسلام
انیس بهر خردم نیر زروی اعلام

شاعری از پی تاریخ بسی گوهر سفت
یوم آدینه هزار و دو صد و شصت و دو گفت
۱۲۶۲

تاریخ فرار شدن غلام علیخان نایب عماد الدوله سید حامد علیخان بهادر حسب الحکم بهادر موصوف

بهمود چون غلام علیخان ره فرار
افسوس در زمانه نشان وفا نماند
خود رفت و در محاسبهٔ بادشه گذاشت
انجام او بخیر کجا هر که در جهان
بودم بفکر از پی تاریخ ساختے

شد بهر او ملامت و نفرین چار سو
از دست سر زد آنکه نمی آید از عدو
آنرا که تکیه داشت بعهد و وفای او
نرد دغا بباخت بآقای نیک خو
زد خامه ام رقم ز غلامان وفاجو
۱۲۶۵

دائما باشی بدشمن فتحیاب	دائما ایزد نگهبان تو باد
سینه اش آماجگاه تیر تو	فرق اعدا گوی چوگان تو باد
از پی تاریخ کلکم زد رقم	جملهٔ فوج شه بفرمان تو باد ۱۲۵۸

تاریخ تهنیت شادی دوم مدبر الدوله راجه جوالا پرشاد بهادر

چون راجه ام امروز دگر عقد نکاح	بربست بحکم شرع بهر اولاد
کردم ز خرد برای تاریخ سؤال	گفتا که بگو خدایش فرزند دهاد

تاریخ تهنیت نوروز برای نواب عماد الدوله اعظم الامرا افتخار الملک سید حامد علیخان بهادر غضنفر جنگ

باز در برج حمل شد جلوه فرما آفتاب	غنچهٔ گل در جهان از باد نوروزی شگفت
در چمن سنجید بلبل نغمهای تهنیت	طبع من از فرط عشرت گوهر این نظم سفت
بهر تاریخ و مبارکباد این ره [illegible]	دائما مسعود بادت جشن نوروزی بگفت

تواریخ متفرقه قطعه تاریخ اختتام پرکالهٔ عشق که از تالیفات مصنف دیوان است ۱۲۶۵

بارشاد شفیقی غمگسارے	مرتب شد چو این افسانه امروز

دیباچهٔ این دیوان کلیات مصنف عشقی بالیغات الحکایات من [illegible]

[illegible]

تاریخ [illegible]

تاریخ مسجد دیوان [illegible]

[illegible]

تولد فرزند

صد شکر که فرزند جوان بخت سعید / در خانهٔ خورشید علی شد پیدا
کردم پی تاریخ ولادت چو سؤال / هاتف بجواب گفت خورشید لقا
۱۲۵۱

مهر خطاب

سحر ز هاتف غیب این ندا بگوشم خورد / که دیده وا بکن ای مست جام بادهٔ ناب
بخیز و رنج و ملال خزان ز سر وا کن / بزن پیاله که فصل گل آمده بشتاب
گرفت لاله بکف جام بادهٔ احمر / بفرق شاهد گل شد بلند چتر سحاب
چه موسم است و چه تاثیر در هوا است / که هر دم از گل تصویر میکشند گلاب
ببین که هست بعالم چه ساز و برگ طرب / گشاده اند بروی جهان ز عیش ابواب
وجود رنج و الم گشت از جهان معدوم / فگند شاهد عیش و طرب ز چهره نقاب
فلک بکام جهان چرخ میزند امروز / بدست پیر و جوان هست ساغر می ناب
تو هم بکوش بسامان عشرت و شادی / بساز انجمن و وقت عیش را دریاب
بگو بمطرب دلکش که سر کند خوبی / بگو بساقی مهوش که حاضر آرد شراب
بصد نشاط و طرب داد زندگی را ده / بزن پیاله پیاپی بصحبت احباب
چو این سخن بشنیدم سحر ز هاتف غیب / بگفتمش که خدا را بگو بگو بشتاب
که چیست باعث این خرمی بهر امروز / چنین سوال مرا داد او بلطف جواب
تو این خبر نشنیدی مگر که شاه زمان / بمحسن تو عطا کرده است مهر خطاب
و میدمید جان به تنم این نوید روح افزا / گرفتم از کف ساقی صراحی می ناب
پیاله میزدم و فکر سال میکردم / که نیست به ز سخن تحفه‌ای پی احباب

قطعه تهنیت و مبارکباد

تاریخ خلعت

۱۲

۵۸

چون رفت ازین دار فنا کاشی آم	در ماه ربیع اول و فصل بهار
بودم در فکر بهر تاریخ وفات	از غیب ندا بگوشم آمد یکبار

تاریخ رقم ساز بسال فصلی
زد باده رحلت آه کاشی گلوار

تاریخ وفات کوکب شاعر

کوکب امروز بکنج لحد آرام گرفت	روز شد در نظر اهل جهان تیره چو شب
انس تاریخ وفاتش چو ز هاتف پرسید	گفت او با دل صد داغ غروب کوکب

۱۲۹۰

تاریخ وفات برشته شاعر

بوده هست برشته شاعر خوشگوئی	چون رفت ازین دار فنا سوی بهشت
بودم در فکر بهر تاریخ وفات	صد وای برشته مرد کلکم بنوشت

۱۲۹۲

تاریخ وفات آغائی

رفت آوخ چه دوستی ز جهان	که بر وختم بود میرزائی
بر کمالات و خلق و خوی خوشش	یک جهان بوده است شیدائی
صفحه مشق او به از گلزار	هست در دین تماشائی
کوک میکرد آنزمان که ستار	از پی خاطرم به تنهائی
زخمه ناخن زن رگ جان داشت	نغمه غارتگر شکیبائی
بهر تاریخ رحلتش کلکم	زد رقم آه مرد آغائی

۱۲۹۲

تاریخ خطاب

ایضاً

داحسرتا که خسرو ملک سخن قتیل / رخت سفر ببست ز دنیا سوی جنان
بشکست آه پنجهٔ معنی ز مرد نش / فضل و کمال و علم و هنر گشت بی نشان
هر یک نمود فکر بتاریخ رحلتش / زانها که بوده اند سخنور درین زمان
من نیز چون ز پیر خرد کردم این سوال / گفتا بگو که کرد بخلد برین مکان
۱۲۳۳

ایضاً

از وفات سعدی دوران قتیل / عالمی شد مبتلای رنج و غم
لفظ و معنی خاک بر سر می کند / میخورد صد پیچ کاغذ بعدم
هست تر چون دیدهٔ ام چشم دوات / سینه از غم چاک میدارد قلم
داشت چون تقلید حافظ در غزل / بشتر آن راهی ملک عدم
بهر آن کلک من غمدیده اش / مرد حافظ کرد تاریخش رقم
۱۲۳۳

ایضاً

پی اهل سخن هر صفحه دهر / عجب نقش زده است این چرخ مغلوب
چگویم آه فخر نکته سنجان / قتیل از دار فانی رفت افسوس
دل من از وفات آن سخنور / بصد اندوه گردیده است مانوس
گهی سر می کند صد گریه از غم / باه و ناله گه سازد چو ناقوس
نمی آید برون از تن مرا آه / تو گوئی جان بزندانی است محبوس
چه حاصل زین بیانها انس اکنون / که اشک از دیده آمد بهر پابوس

رقم کن بی سر افگار تاریخ
که فردوسی دوباره شد بفردوس
۱۲۳۳

	که از یار بهمسر رنجیدهٔ تو	
تو گسترده دام صلح اینچه رنگ ست تو بر زبان نام صلح اینچه رنگ ست	۷	بمن میدهی جام صلح اینچه رنگ ست من و از تو پیغام صلح اینچه رنگ ست
	چه شد بجان من باکه جنگیدهٔ تو	
نه بوئی ز پیراهنی گر شنیدی چو قمری چرا ناله ها بر کشیدی	۸	چرا همچو گل جامه بر تن دریدی تو سرو گلستان نازی چه دیدی
	که چون بید بر خویش لرزیدهٔ تو	
بوادی حالت تحیر ان شوم چون طراز هست بر دامن از اشک گلگون	۹	ز لیلی ندیده هست کس کار مجنون ز سیلی خبر میدهد دست پرخون
	رخ از شرم هر چند پوشیدهٔ تو	
دلت بر دو ترکان سیاهی بظاهر ترا و دا زین اشک و آهی بظاهر	۱۰	شدی واله کجکلاهی بظاهر بدل خورده تیر نگاهی بظاهر
	دگر آستین بر که مالیدهٔ تو	
چه حالست ظالم که چون اتش شیدا بگو راست با من فدائی تو جانها	۱۱	بود ناله و آه تو عرشش پیدا مپوشش از قتیل بلاکش خدارا
	اگر جلوه از بتی دیدهٔ تو	

ایضاً مخمس غزل قتیل مرحوم

تا روی ترا گشتم ای ماه تماشائی دادم بفراق تو جان از غم تنهائی	۱	گر دید نصیب من صد خواری و رسوائی کن بر سر تا بوتم یک جلوه برعنائی

۵۶

قطعات تاریخ وفات

مخمس غزل ... حسن ...

من بهجر از تو چگونه‌ام که چه‌ها یاد کنم / یار همت گاه و گهی زلف و دوتا یاد کنم	۲۵	عشوه و ناز تو یا مهر و وفا یاد کنم / الغرض من بتو تا صبح و مسا یاد کنم		
	هر ادائی تو که امروز مرا یاد آید / از دل غمزده‌ام ناله و فریاد آید			
بگذرد بی تو شب من اشمار خسته / بی تو رفته شد آرام و قرارم یکسر	۲۶	بی تو فریاد و فغان هست مرا شغل سحر / بی تو آماده بود جان حزینم بسفر		
	تو کجائی که نداری ز من امشب خبری / کس بعالم نبود مثل تو بیداد گری			
حالیا رحم ضرورست بحال من زار / چند باشد مژه خونبار و عنان اختیار	۲۷	چند در هجر کنم ناله من سینه فگار / چند بینم بغم هجر تو جان در آزار		
	هستم آماده بمردن من دلریش بیا / از پی حضرت بیمار غم خویش بیا			
از جهان هست نگارا سفر من امروز / هست ز احباب بجوئی بر من امروز	۲۸	میکنند گریه طبیبم ببر من امروز / وقت آنست که آئی به بر من امروز		
	چهره بنما و بکن مشکل نزعم آسان / میبرم حسرت دیدار تو با خود ز جهان			
چند باشی بسفر زود نگارم باز آ / بی تو یکدم نبود صبر و قرارم باز آ / هست از خیل غلامان تو هاشم شیدا	۲۹	پیش ازین طاقت هجر تو ندارم باز آ / صنم سیمبر من بگذارم باز آ / رحم کن جسم مجالش نفزود جور و جفا		

۵۵

چرا تیره شد رنگ روی چو ماهت
چرا پر غبارست زلف سیاهت
ز راه که بر خاک غلطید ...
فدای تو گردم ...
لب لعل ...
کدامین لب ...

نیست مثلِ تو جفا پیشه بتی در عالم
راست گو راست فدائی تو بجان تو قسم

۱۴

بفغان ست دلِ خلق ز جورت هر دم
از که آموخته شیوهٔ بیداد و ستم

بغلط هم بزبان حرفِ وفائی نبری
سخت بیمهری و بیدردی و بیدادگری

ساده لوحی ست ز تو داشتن امیدِ وفا
باد جان و دلِ من هر دو بنام تو فدا

۱۵

که نه بیداد تو و یک ذره بدل مهر ترا
بر سرم هر چه کنی جور و جفا ست روا

لیکن اینگونه ستم شیوهٔ دلداری نیست
رسم خوبان جهان جز تو دل آزاری نیست

بود دل را ز تو ای شوخ سرِ یاری ها
هیچ یادت نبود غیر ستمگاری ها

۱۶

داشتم از تو صد امید وفاداری ها
هر زمان گشت نصیبم ز تو صد خواری ها

نه ترحم تو بحالِ منِ بیکس کردی
ناگهان عزم سفر سوی بنارس کردی

شدی ای جان جهان تا ز نگاهم پنهان
هر نفس هست مرا کار بصد شور و فغان

۱۷

سیل خون هست بیاد رخت از دیده روان
مطلع حافظ شیراز بود در د زبان

حسب حالی ننوشتی شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ای ز بیمهری تو شکوه مرا هست مدام
لذتِ عیش فراق تو بمن کرد حرام
بی تو من بگل و ریحان نظر انداز کنم

۱۸

که نه خرسند کنی خاطر غمگین به پیام
خون دل در عوض باده مرا هست بجام
هست گر گلشن جنت که تماشا نکنم

ساختِ بی تو مرا صبح و شب ...

تنگ کردهٔ ست فراق تو ز بس عرصه بمن
تنگ شد بی تو بمن خاطر من چو دهن

بست از زلف تو ...
مجلس عیش تو در ...

بی تو ز انکه ...
نالم

از فراق تو رسیده ست مرا جان بلب
تا تو رفتی ز برم خانهٔ دل ویران است

زندگی در غم هجر تو وبال جان است ۲۱
جان من بود بمن شرط وفاداری ها

که بهجر تو کنم صبر و شکیبا ...
بر غم اغیار تو و عشرت بیداری ها

داری ام در هجر پروا ز من ۲۲
که نگشتی تو بصد ناز ...

۲۳
گوش کن این سخن ...
سر بسر عاشقانِ ...
دعوی محبت ...

آشنائی بغرض ...
فرق بسیار میان ...

جان من یاد کن آن عهد و فا ...
جان من یاد کن آن شرم و حیا ...
جان من یاد کن آن ... [illegible]

وحشت آرد چشم ... [illegible]

عالمی را کند این زلف من مجنون

۱۰

نیست حیرت زده آئینه بحیران ... [illegible]

۱۱

۵۳

۱۲

۱۳

	مزن از بهر خدا شانه بزلف پرخم مزن از بهر خدا سلسله‌ها را برهم	
بیت شمع پروانه برین عارض تابان باشد کفر گیسوی تو بر هم زن ایمان باشد		دیدن روی ترا آینه حیران باشد خجل از حسن تو صد یوسف کنعان باشد
۵۵	جان من روی ترا ماه تماشائی هست منفعل از لب اعجاز مسیحائی هست	
کبک را طرز خرام تو کجا یاد بود خجل از قامت رعنای تو شمشاد بود		این روش‌ها که ترا هست خداداد بود سرو از خیل غلامان تو آزاد بود
۵۶	کس ندیده بجهان مثل تو سرو دلجو بود از قامت تو شور قیامت هر سو	
گردش چشم ترا فتنه به فرمان است بنده کفر بود زلفت ایمان است		سحر بر عشوه و ناز تو بلاگردان است هر ادائی که ترا هست بلای جان است
۵۷	تا تو از سر همه سینه نرگس فتان کردی دل ما را هدف ناوک مژگان کردی	
لب لعل تو بود غیرت گلبرگ چمن دل خلق است در آسیب از آن سیب ذقن		شکند رنگ مسی تنگ روی سوسن مرده در گور شود زنده ز اعجاز سخن
۵۸	دام دلها شکن طرهٔ مشکین داری نمک زخم جگر خندهٔ شیرین داری	
جان من تا بر جنت محو تماشا گشتم		رخصت صبر و خرد کردم و شیدا گشتم

بیت

[illegible]

مطلع دیگر

این سخاوت که تو داری عجب ار در میان / بحر و کان از کف جود تو در آمد بفغان

گشت معدوم وجود طلب از دهر امروز / از نوال تو غنی شد لقب محتاجان

حکم تقویم کهن نصفت کسری دارد / پیش انصاف تو ای داد گر خلق جهان

سایه باز بود با من عصفور و حمام / در بغل پرورد آهو بره را شیر ژیان

شعله حسن را دید از آن رخ تاب و تاقت / ماه را این چه مجال است که بیند یکتان

توسن خامه چالاک بر آن است کنون / که شود در صفت توسن تو گرم عنان

ادهم چرخ ندیده چو سمند تو سمند / که بگردش نرسد باد بوقت جولان

نعل افکنده او شهره بماه نو یافت / بر فلک سیری اسپ تو بود این برهان

نه همی نسبت فیل تو بگردون که بود / رفعت فیل تو برتر ز سپهر گردان

دم تقریر قلم گشت زبان خامه / صفت جوهر تیغ نتوان کرد بیان

دشمن از سهم خدنگ تو بود سینه فگار / شیر از رعب سنانت به نیستان پنهان

داری آن زور خداداد که در روز نبرد / کمتر از مورچه پیش تو بود پیل دمان

رستم از حمله شیرانه تو بگریزد / بدم معرکه روباه صفت از میدان

زهره آتش آب شود لرزه بر اندام افتد / بینی از از نظر قهر سوی شیر ژیان

بر سخن سنجی تو شعر و سخن می نازد / وز زبان دانی تو شهره بود در ایران

پیش فکرت چه بود فکر کسی در عالم / نسبتی با تو ندارد به بلاغت سحبان

عقل صائب خرد کامل و تدبیر درست / دولت و بخت جوان داری اقبال جوان

نسبت حسن جمال تو نباشد با کس / در جهان خلق نشد مثل تو هرگز انسان

تو نمای وصفت صاحب آفاق کجی / جلوه با ثبت و سیاره بود تا به فلک

نشنیدی تو که در کوزه نگنجد عمان

تا بود باغ ارم مسکن حور و غلمان

تا شود قطره نیسان لجبه در خوشاب

تا دمد سرو و گل و لاله بباغ و بستان

واسوخت

۵۲

ساختی صد هزار وعدهٔ وصل	نه یکی هم از آن وفا کردی
از تو غیر از جفا ندیدم هیچ	چه بگویم جفا جفا کردی

از چه بیگانه چیره دست شده
انس دل با که آشنا کردی

ای دل هشیار در چه فکری	غافل از کار در چه فکری
مهمان دو روزه در جهانی	با مرگ دو چار در چه فکری
فردا سفر است توشهٔ راه	امشب بکف آر در چه فکری
گل کرد بهار ناله سر کن	ای بلبل زار در چه فکری
ای دل هنگام جانفشانی است	یار آمده یار در چه فکری
می آید شوخ نو نیازی	ای کهنه سوار در چه فکری

ای انس بیا و توبه بشکن
گل کرد بهار در چه فکری

قصیده در مدحت حضرت سلطان عالم خلد الله ملکه در زمان ولیعهدی

چیست امروز که شاد است دل عالمیان	چیست امروز که آماده عیش است جهان
چیست امروز که هر کوچه و هر خانهٔ شهر	شده از جوش صفا روکش باغ رضوان
از چه آراست جهان انجمن عیش و طرب	از چه در پیرهن خویش نگنجد دوران
نکهت گل پی تعطیر دماغ عالم	هر طرف نافه فروش است بگلزار جهان

صاحب عالم و امیر اگر عالمیان

صبا از نکهت پیراهنت در لاشه ام جان بخشی	تو اعجاز مسیحائی ببوی پیرهن داری
نشان عیسی باشد با معان نظر دیدم	که میگوید کمر داری که میگوید دهن داری
گرت میل تماشای چمن باشد ستم دانم	که گوئی خود ز خون کشتگان شکن چمن داری

ندیدم آنچنین دستی و گریبان با چنین کس را
تو زیر خاک هم صد چاک انیس اندر کفن داری

دل به بیگانه آشنا داری	خبر از حال من کجا داری
ربط از بهر چیست با اغیار	کشتنم گر نه مدعا داری
دشمن جان عاشق زار است	هر ادائی که جان ما داری
کار با گریه باشدت هردم	دل زار این چه ماجرا داری
میکشی از برای غیر مرا	هست این شیوهٔ وفا داری
شد اسیر دو صد بلا دل من	چه بلا کاکل دوتا داری

خاطر آشفته غنیمت است ای انیس
دل بعشق که مبتلا داری

در غنچه کجا لطف دهانی که تو داری	گلبرگ بحسرت ز زبانی که تو داری
گویند که در حور و پری نیز نباشد	انداز و ادا عشوه و آنی که تو داری
عیسی بفلک خضر بسر چشمهٔ حیوان	جان دادهٔ انداز بیانی که تو داری
بر جسم خبر میدهد از کشتن عشاق	در کف ز حنا تیر و کمانی که تو داری

گفت انیس جواب غزل آنکه بفرمود
سرچشمهٔ خضر است دهانی که تو داری

تا گشت مبتلای غم عشق تو دل من | نه قرار ماند او را نه شکیب عقل و رای
حیران چسان نباشد بعلاج من مسیحا | که بغیر مرگ دیگر نبود هر او دوائی
بیداد و جور کم کن بعاشقان شیدا | که نبود بحشر ظالم هر کرده را سزائی
ای باد نوبهاری چه شود اگر رسانی | پیغام آشنا را از رنگ آشنائی
در عاشقان و خوبان هر کس ندیده است | چون من وفا پرستی مثل تو بی‌وفائی

عیب است ناله کردن ای انس همچو بلبل
بنگر که بر نیاید پروانه را صدائی

دلم خون شد بعشق نوجوانی | که باشد کشتهٔ تیغش جهانی
بخوبان نیست کس چون تو دل آزار | جفاجو بی‌وفا نامهربانی
بمعشوقان ترا از دعطائی | چه شوخی و چه انداز و چه آنی
مگر ملک عدم را رهنمائی است | دهن از نیستی باشد نشانی
کشیدی تیغ و بر فرقم براندی | کنی تا چند ظالم امتحانی
ز جان بگذشتم و باور نداری | نباشد چون تو کافر بدگمانی

بهجرت میدهد جان انس امروز
بیا بنشین بیالینش زمانی

نغمه سنج است مگر بلبل گفتی تو | مگر ای باد بهاری خبری گل گفتی
همنشین عمر تو چون الف کسی باد دراز | که بمن شب همه شب قصهٔ کاکل گفتی
حیله هست مگر وعدهٔ وصلش قاصد | که تو این حرف به بسیار تامل گفتی
هست بیدار پریشان ای صبا | که از آن زلف پریشان تو به سنبل گفتی

۳۹

کرد این گل گلشن دولت خار خار شکست شب
بود بزم حریفان روشن از شمع حسرت هر شب
کجائی ساقیا فصل بهاران میشود آخر
باتش میتوانی سوختن بال و پر خود را

که سرگرم فغان ای بلبل دیوانه می آئی
برای دیدن شبهاست تار مانمی آئی
بیا اینک اگر باهمت مردانه می آئی
عبث بر گرد شمع آهم ای پروانه می آئی

نبودی پیش ازین ای آتش رسوای غم جانان
چه شد اکنون که با تاب و توان بیگانه می آئی

شانه در زلف معنبر می کنی
قتل عاشق گر ترا منظور نیست
آنقدر جور و جفا خصلت مکن
در دل گل هیچ تاثیرے نکرد
سفتری و مطلب استاد هست عمر
میدهی بر باد خاک ما صبا

روزگارم باز ابتر می کنی
تیز از بهر چه خنجر می کنی
تا بحشر از عاشقان شر می کنی
ناله ای بلبل عبث سر می کنی
گفتن او را تو باور می کنی
خاطر یار امکدر می کنی

نیم بسمل میگذاری آتش را
اینچه بیداد ای ستمگر می کنی

دیده هم جان در آرزوی کسی
کو دماغ سیر گل بلبل
بر نخیزیم جز فنا هرگز
کن دگر زآب خنجرش سیراب
خاک من همره صبا هر سو

گر نمی بیند او بسوی کسی
هستم از لطف رنگ و بوی کسی
همچو نقش قدم زکوی کسی
تفته شد جان من گلوی کسی
هست سرگرم جستجوی کسی

نقد دل است ستم گر پرسید
از تو بر جان بیفت ...
چون بیفتد از چشم من ...
دیده ام زلف تابدار
طره بگشاده بران عارض
کرده کنی تو روزگار
فرعون سان ...
با ... دم ... انتظار
آتش ناگاه داد جان از تنگ

۴۸

جور بر عاشق پی معشوق بدنامی بود
ما بحل کردیم خون خود مکن اندیشه
گر دولت مایل بخون بی‌زمین ناکامی
جور برپا کرده بدنام خود را کرده
ای ستمگر کشتن ما گر تمنا کرده
ربط با اغیار از بهر چه پیدا کرده

بی سبب دشنامها دادی به پیش مدعی
زنده باشی تو چه قدر ایش سشید اکرده

تا خط بگرد عارض جانان برآمده
هر کس که دید جلوهٔ روی تو ای پریچه
ظالم چه خوش برآمده امید من ز تو
تنگ شکر بود لب او جای حیرت
شور قیامت است بپا هر طرف
دود از نهاد گبر و مسلمان برآمده
آیینه‌سان ز بزم تو حیران برآمده
یعنی بدر بیت ز تنم جان برآمده
چون حرف تلخ از لب جانان برآمده
از خانه این که فتنهٔ دوران برآمده

بس شوخ دیده طفل سرشکم فتاده اش
کرم دوید نست ز مژگان آمده

سوی ما زه کنی کمان تا کی
کن وفا زود وعدهٔ خود را
فکر سیر چمن کن ای بلبل
رحم کن رحم اینقدر بیداد
سوی غیر افکنی نهفته نگاه
گردشی کن بکام ما یک شب
توبه بشکن دلا بهار آمد
ای جفا پیشه امتحان تا کی
حیله تا چند و این و آن تا کی
در قفس ناله و فغان تا کی
بر من زار و ناتوان تا کی
با من این کاوش نهان تا کی
کجروی های آسمان تا کی
گوش بر پند ناصحان تا کی

جان فدایت بچه انداز و ادا می آئی
مرد کارت بسر زلف گرافتاد دلا
که تو امروز گرفتار بلا می آئی
از نجا سمت ای خانه برانداز بگو
غم نم تاراج که دارد ... می آئی
جور دون باده بیمانون ... مستی
ره غلط ساختی و جانب ما می آئی
بوی جان پرور جانانه ز تو ...
از ...

خون در آید بنظر باده گلرنگ مرا
گر ببخشند بمن عمر ابد نستانم
تو چه دانی که چه بر من رود از تیغ فراق
وقت آنست که دریاب مریض خود را
چشم تر آه بلب درد بدل خاک بسر
نیست در زندگی و مرگ تمیزم هر روز

خار در دل شکند سیر گلستان بیتو
نکنم رخ بسوی چشمه حیوان بی تو
سر کنم گشت همه شب ناله و افغان بیتو
اجل آید بسرش باز پی درمان بیتو
هست امروز مرا این سر و سامان بیتو
طرب از غم نشناسم من حیران بیتو

کن گذر بر سر او وقت مسیحائی است
انیس دلخسته بود صورت بی جان بیتو

برفت طاقت صبر و قرار من بیتو
نفس گره بگلو دیده در رهت نگران
بسوز و گریه سر و کار بوده است مرا
بزم شمع بود گرم گریه و انجمن
گذر فتاد بگلشن اگر گهی بغلط
تو رفته بسفر آه همره اغیار

مرا برابر مرگ است زیستن بی تو
ز شام تا بسحر این بود حال من بیتو
برنگ شمع همه شب در انجمن بیتو
علیل نرگس و گل چاک پیرهن بیتو
شکست خار بچشم گل و سمن بیتو
مرا شده است ز غربت بتر وطن بیتو

نعش انیس بیار و داز برای خدا
که کس بمیند آن خسته را کفن بیتو

جان من با که آشنا شده
دیدی از خویش بهتری تو مگر
گر دلت را نبرد جور و ستم

که چنین زار و مبتلا شده
کز دل و جان برا از جدا شده
زار و مضطر چو من چرا شده

باز سرگرم امتحان تو ام
مردم و نیست باورت هرگز

نشان دل نمی یابم ای آهی	نمیدانم کجا رفت از بر من
بهار آمد بیا ساقی از این بیش	مبین از باده خالی ساغر من

بخواند بلبل و پروانه ای آتش
حدیث درد و غم از دفتر من

شهادت میدهد استاده نرگس بر مزار من	که بعد از مرگ هم وا هست چشم انتظار من
زمین ای باغبان ابر بهار بر توان گفتن	که طرز بارش آموزد ز چشم اشکبار من
به بزم تیره بختان احتیاج شمع کی باشد	کند روشن خیال چهره اش شبهای تار من
دم زخم تصور بود از مژگان سر تیرم	چه دور است ار بجای گل دمد خار از مزار من
کنم تسلیم پندت را من از جان ناصحا لیکن	نباشد این دل دیوانه اندر اختیار من
دل بشکسته گر خود در زلف پر شکن بستم	بکار آمد مرا امروز بار انکسار من
صبا روز جزا دست من و دامان تو باشد	اگر بر باد دادی از سر کویش غبار من
بجای اشک می آید مرا خون دل از مژگان	مگر میل حنابستن بیاد آرد نگار من
دمی آخر ببالینم نمی آئی ز رحمت	چه حسرت میبرد با خود دل امیدوار من

نمیدانم دل پر اضطرابم می تپد در بر
بود یا پاره سیماب آتش اندر کنار من

عجب دردیست امشب در دل من	بکن ای مرگ آسان مشکل من
دم قتلم گذارد نیم بسمل	چه بیدردست یا رب قاتل من
مرو هرگز ز بزم غیر امشب	خدا را باش شمع محفل من
نشد آگاه یار از حال زارم	چه سود از گریه بیحاصل من

۴۵

مردم تو واهست چشم دیدنی است / انتظار دیده حیران من
خلق را باشد گمان آسمان / هست آن تو و دل سوزان من
با تو جان و دل نمیدارم دریغ / دیگر از عاشق چه خواهی جان من
من مریض درد هجرم ای طبیب / جز قضا نبود دگر درمان من

آنش نبود تیر آهم را سپر
میگریزد قیس از میدان من

بگذشت چگویم که چسان بی تو شب من / جز ناله نبوده است حدیثی بلب من
گو عیسی و گو خضر که تعبیر بپرسم / در خواب نهاده است کسی لب بلب من
ترسم که بسوزی سینه انگشت بدندان / تبخاله بلبها فتد از ذکر تب من
دعوای ترا می نگرم ای اجل امشب / بالین من آمد اگر عیسی عقب من
درد دل عاشق دل بیدرد چه داند / او را چه خبر هست ز شور و شغب من
کردم طلب بوسه شب وصل چو از یار / دشنام بمن داد و بست بی ادب من

عمر خضر و سلسله زلف بتان آنش
کوتاه بود پیش درازی شب من

همنشین هیچ مپرس از غم پنهانی من / آشکار است ازین چاک گریبانی من
بلبل آمد بفغان غنچه به تن جامه درید / حالتی رفت بگلشن ز غزلخوانی من
دیگر از بهر چه بگشود رخ زلف دوتا / گر نمیداشت دلش میل پریشانی من
دیدم امروز که دید آینه حیران شد / آنکه دی خنده همیکرد بحیرانی من
شمع در بزم جهان دعوی عریانی داشت / سوخت و لرزید چو دید چو عریانی من

از من آموخته است مرغ چمن / روش آه و ناله سر کردن

نیست در مذهبی روا ظالم / جور بر عاشق این قدر کردن

بدل سنگ میزند آتش / باید از ناله ام حذر کردن

بت بیرحم ما نمیداند / از ترحم بکس نظر کردن

از که آید به پیش ناوک او / جز دلم سینه را سپر کردن

واشد این عقده آتش از شعرم
عاشقی چیست ترک سر کردن

چه عقل است این دلا سودای آن زلف دوتا کردن / تو میخواهی مگر خود را گرفتار بلا کردن

چه سود از جور هر دم کن طلب خنجر بکش ما را / نمی آید ز تو ظالم اگر ترک جفا کردن

دلا بس ساده ای از یار امید وفا داری / ندانند این بتان غیر از جفا با کس وفا کردن

بغمزه تیغ زلفی یا مرا از جان بیازاری / نباشد شیوه ام لب با شکایت آشنا کردن

علاج هم کی ز دستت ای طبیب ناتوان آید / که داند ناخن شمشیر او این عقده وا کردن

نباشد کس که چون من خویش قسمت از ره عاشقی / شنیدم از لبش دشنام با ایشان از دعا کردن

نمیخواهم ز کس غیر از لب جان بخش او درمان / که باشد ننگ من پیش مسیحا التجا کردن

عطا کرده است ایزد آن جمال حسن جانان را / که خواهد حور جنت خاکپایش توتیا کردن

ندارم شکوه دیگر جفاهای تو ای گردون / ولی مهر خدا میپسند از یارم جدا کردن

تو در تاب تماشای بحسن ای آتش لاف هستی این
نباشد کار هر کس جانش دیده وا کردن

یاران شب هجر دلبر است این / شب نیست که روز محشر است این

فریاد و فغان دل نالان من است این

[illegible]

بلبل فغان ز [illegible] پروانه سوختن
[illegible] بود [illegible] سوختن
دانی که چیست رسم و ره عاشقی دلا
کارم بود بعشق کئی انیس همچو شمع
[illegible] کردن و مستانه سوختن
رسید فصل گل و لاله می بباغ کن
[illegible] مرا مضطر کن
انیس [illegible] هوای بهار انتظار

نیستیم دیوانهٔ صحرانورد
خانهٔ زنجیر باشد خانه ام

بلبل و پروانه ور ذکر من اند
بر زبانها میرود افسانه ام

مست می آید ز گلشن عندلیب
پر کن از مے ساقیا پیمانه ام

آشنائیم کرد با من هرچه کرد
انیس نبود شکوه از بیگانه ام

دلت را رحم آشنا دانسته بودم
نه عاشق کش ترا دانسته بودم

ندیدم از تو جز جور و جفا هیچ
چنینت کے کجا دانسته بودم

تو خواهی ریخت روزی خون عاشق
من این از ابتدا دانسته بودم

نه تا گوشش رسیدی یکشب ای آه
ترا من بس رسا دانسته بودم

وفا را بود چشم از وی جفا کرد
چه پیش آمد چها دانسته بودم

بیک شب تابع بیگانه گشتی
ترا دیر آشنا دانسته بودم

ز خونم بود دست او نگارین
غلط رنگ حنا دانسته بودم

باغوای رقیبان شد عدوم
من او را با وفا دانسته بودم

تو و با غیر خلوت اینچه حال است
ترا اہل حیا دانسته بودم

سزائی کردهٔ خود یافتم انیس
چنین او را چرا دانسته بودم

خون شد دلم از غصهٔ هجر تو جگر هم
صد حیف که بیدرد ترا نیست خبر هم

یا اینکه شب هجر مرا صبح بنا شد
یا مرد مگر نوبتی و مرغ سحر هم

از بسکه دلم درد پسند است گداز
تیزاب بداغش عوض پنبه و مرهم

[illegible]

بچشم آتش نبود آبروی ابر دربار
که صد طوفان ز جوش اشک اندر آستین دارم

نه همین حیرتی روی تو خود را دیدم
مهر را هم بر جنت محو تماشا دیدم

یارب این ناله گرمی ز دل زار که بود
اثرش همنفس برق سبک پا دیدم

ای جنون خانه ات آباد که از جوشش تو
من دیوانه دگر صورت صحرا دیدم

ایزد این سخت دلیها بمعشوقان داد
نه بفولاد شنیدم نه بخارا دیدم

ساقیا جام من از باده تهی نتوان دید
ساغر لاله پر از باده حمرا دیدم

تا بعشق تو دلم را سر و کاری شده است
از فغان همنفس او را نه شکیبا دیدم

زنده گشتم چو گذشتی ز سر تربت من
ای برفتار تو اعجاز مسیحا دیدم

نبود روز سیاهی بجهان چون روزم
نه چنین تیره شبی آتش ز شبها دیدم

گر ایام جنون در کوه و صحرا از وطن رفتم
بخاک قیس رفتم بر مزار کوهکن رفتم

نباشد چون دو پایش غنچه گشتم گلستانها
ندیدم چون لب لعلش عقیقی تا یمن رفتم

ز بر نقشش بود پنهان پا از مشکلی که می جستم
من از راه خطا دنبال آهوی ختن رفتم

بصحرا اگر گذشتم خار دامانم گرفت آنجا
گریبان گیر شد بلبل اگر سوی چمن رفتم

شدا کنون تا بهم بیهوش بودم تا بخود بودم
چو هوش آمد زدم پیمانه و از خویشتن رفتم

ز کفر و دین سر و کاری ندارم بنده عشقم
نه در دیر و حرم نی پیش شیخ و برهمن رفتم

نمیدارم نظیر خویش در صحرا نوردیها
رسیدن کی تواند قیس تا جائیکه من رفتم

برنگ شمع بودم آتش هر شب مهمان بزمی
ز بهر رفتاری گردون سحر از انجمن رفتم

۱۴۱

[illegible]

بود صحرای مجنون تنگتر از خانهٔ زندان
شود پیدا دگر طوفان نوح اندر جهان
طریقم بت پرستی با بود پیش خدا گویم
مده آزارم ای گردون بسیار از اثرهای

چه نسبت دشت او را با بیابانیکه من دارم
چکد گر قطرهٔ از چشم گریانیکه من دارم
نیم چون زاهدان منکر ز ایمانیکه من دارم
بجای دل بود در سینه پیکانیکه من دارم

حذر کن آتش از بهر خدا از نالهٔ گرمم
زند آتش بجا نها آه و افغانیکه من دارم

نه تنها لعل نوشینت مکیدن آرزو دارم
نقاب از رخ برافگن جان من یکجلوه بیست
خبر از حال من کی طائر آزاد را باشد
کجائی ای چو فصل بهاران ساغر مستم
حدیث لعل و گفتی و بازش میتوان گفتن
بسان مرغ بسمل خز تپیدن نیست آرامم
کشیدن تیغ بر من بر سوال بوسه خوش تا ز
پریشان میکند بوی گل نسرین دماغم را

هم از سیب زنخدان تو به چیدن آرزو دارم
تماشا کردن و از خود رمیدن آرزو دارم
اسیر رشته بر پایم پریدن آرزو دارم
که همچون غنچه پیراهن دریدن آرزو دارم
تکرار اینحکایت را شنیدن آرزو دارم
کجا غیر از تپیدن آرمیدن آرزو دارم
بجان و دل من این نازت کشیدن آرزو دارم
صبا بوئی خوش جانان شنیدن آرزو دارم

بستم آتش نفس وشند گر جنس محبت را
من این سودا بنقد جان خریدن آرزو دارم

بلب گر حرم در دل خیال چشم او دارم
دل پر درد و چشم خونفشان اندوهگین خاطر
چگویم با تو همدم حال خود را در غم عشقش

بمسجد میروم اما سوی میخانه رو دارم
بت بیرحم و قاتل صلح و دشمن جنگجو دارم
ز دنیا میروم در دل گرچه آرزو دارم

[illegible]

تسبیح بشکستم و در دیر شدم بار دگر
جای حرف از دهنم لعل و گهر میریزد
لاف زن بود بر عنائی گل مرغ چمن
شب وصل است و ادب مانع گستاخیها
همه تن داغ شدم جا تماشاست بیا

هرچه گفتی بمن ای بت بخدا آن کردم
اینقدر تذکرهٔ آن لب و دندان کردم
گفتم از روی تو حرفی و پشیمان کردم
بوسه میگیرم اگر کار نمایان کردم
خویش را در غم تو سرو چراغان کردم

آتش خاک در میخانه بمژگان رفتم
خدمت پیر مغان از بن دندان کردم

بتو دل آشنا کردم چه کردم
غلط کردم خطا کردم چه کردم
ترا قدر وفائی من چه باشد
عبث با تو وفا کردم چه کردم
رقیب من شده است آن شوخ با او
دو چار آئینه را کردم چه کردم
دل خود در العشق آف خوبان
اسیر صد بلا کردم چه کردم

متاع صبر را آتش زدم آتش
برویش دیده وا کردم چه کردم

بچمن بی تو اگر گذر کردم
گریه در پای هر شجر کردم
تا بروی کسی نظر کردم
آتش از خویشتن سفر کردم
از شب هجر من چه میپرسی
همه شب آه و ناله سر کردم
زندگی مرگ بوده است مرا
بی تو یک دم اگر بسر کردم
قسمت غیر بود ناوک یار
من عبث سینه را سپر کردم
بسفر رفت یار با اغیار
من بملک عدم سفر کردم

٣٩

آتش عشق توام ... [illegible]

گره از زلف یار وا کردم
ربط وا بسته با بلا کردم
بسکه بر تو جان دادم
دعوی خویش را وفا کردم
آه بیگانه ز مهر و وفا
دل عبث با تو آشنا کردم
عاشق تو تو بی وفا گشتم
بس غلط کردم و خطا کردم
از چه گویند بت پرستم

۳۸

کو چنین بخت که آئی تو مزا در بر من
جان من بهر نثار قدمت یکجان چه چیست
رحم کن رحم بحال من سودا تا چند
گر کسی حرف زند پیش من از جور و پری
من نه آنم که بتابم ز تو رخ ای قاتل
گر قدم رنجه کنی سوی من از راه وفا
میزند لاف صفا آئینه از بهر چه دل را
غنچه زر شک درو جامه به تن گلشن

در خود بندم و واپند قبائی تو کنم
گرد و صد جان دهدم دست فدائی تو کنم
طعنه خلق گوارا ز برای تو کنم
یا در رعنائی و انداز و ادائی تو کنم
دل و جان را هدف تیر ادائی تو کنم
دیده و دل همه فرش کف پائی تو کنم
چهره بنمای که حیران صفائی تو کنم
پیش او تذکره گر ز قبائی تو کنم

طلب بوسه چو کردم من از او گفت که آتش
سخن هرزه مگو پاس وفائی تو کنم

آلوده ز آب خضر نه هرگز دهن کنم
بر غنچه عرصه تنگ شود از هجوم رشک
گر میدهد دل تو بقتلم مکن دریغ
شیرین ز شرم سر بگریبان کند اگر
از تیرگی گورچه باکم که بعد مرگ

من تازه روح خود ز شراب کهن کنم
گر از دهان تنگ کسی سر سخن کنم
آن نیستم که شکوه جور تو من کنم
شرح صفا و تازگی آن بدن کنم
پیدا هزار صبح ز چاک کفن کنم

آن به که آتش مهر خموشی زنم بلب
من کیستم که دعوی شعر و سخن کنم

بی تو من برگ گل و ریحان مزه را دانه کنم
تشنه لب گردم خضر سر چشمه حیوان

هست گر گلشن جنت که تماشا نه کنم
حلق تر گردن از آن مینو گوارا نه کنم

[illegible]

بیاد زلف مشکینش برآرم از جگر دودی
بذکر سرمه چشمش لب از گفتار می‌بندم

چو پرسیدم بادوشب سر قتل که میداری
بگفت آن سه کمر بر قتل انیس نزاری می‌بندم

تا نگذرم بگلشن و بر گل نظر کنم
روی تو یاد آرم و صد ناله سر کنم

لب از حدیث زلف کسی با همنشین مبند
باشد بدین فسانه شب خود بسحر کنم

چون ابر نوبهار کند گریه عندلیب
از حال زار خویش گر او را خبر کنم

هر چند تو بریدهٔ از من سوای من
هرگز نمیشود ز تو قطع نظر کنم

در دوری تو آب حیاتم اگر دهند
دانم حرام و لب بغلط هم نه تر کنم

گر لن ترانی تو بصدق است جلوهٔ
بنما چو موسیم که من از خود سفر کنم

رسوا شدم بعشق بتان کو بکو چو انیس
حالا همان به است کز بتان حذر کنم

گر من از زخم جگر خون نچکانم چه کنم
کشتهٔ خنجر ابروی فلانم چه کنم

شب هجر است و خیال مژه سیر سرشتم
میکند کار سنان با دل و جانم چکنم

چارهٔ دشمنی غیر توان کرد ولی
دوست هر گاه بود دشمن جانم چکنم

میروی باز بکوی بت بد عهد دلا
باز گوئی تو که رسوای جهانم چکنم

نیست جز دادن جان چارهٔ رنج هجران
بتو من گر بگلو تیغ نرانم چکنم

میکند خلق جهان شکوهٔ بیداد فلک
من که از دست دل خویش بجانم چکنم

انیس ترک صنم و رندی و می چون خسرو
نتوانم نتوانم چه کنم

۳۷

عشق تو که از روز ازل [illegible] بسیار محال است که اکنون برود از دل

[illegible] برود از دل

[illegible] ز آتش [illegible] دل

نرفت خواهش بوس و کنار تا دم مرگ	بجرم بوسه شدم گرچه کشته لیک از دل

ز فرق تا بقدم غرق گریه بودم آتش
ز جوشش مژه اشکبار تا دم مرگ

ندانم از بر من شد کجا دل	با آن بی مهر شد تا آشنا دل
بدست چون تو بی مهر و وفا دل	خطا کردم چه کردم این که دادم
ز خوبان هر کرا دادیم ما دل	عدوی جان ما گردید آخر
چه کردم با تو کردم آشنا دل	من از دل دل ز من بیگانه شد آه
نه برگردد که از راه وفا دل	جفا و جور کن چندانکه خواهی
نه از سیر چمن گردید وا دل	نشد آسوده در صحرا نوردی
بنازم با تو دیگر آشنا دل	بدست آید اگر اکنون دل من
ولی صد دشمنی کردیم با دل	بتو بستیم عهد دوستی ها
ز کف افتاده باشد هر کرا دل	دهد کی سود اورا پند ناصح

ز عشق خوبرویان سر نتابم
مراد از سینه باشد آتش تا دل

جان غمدیده بجا نیست ز غمخواری دل	تا کجا گریه کنم سر بفراری دل
من به پیش که دهم شرح گرفتاری دل	کیست کو گوش کند قصهٔ پر درد مرا
نی آگاه مگر از اثر زاری دل	سنگ را آب کند شعله زند در دل آب
آنکه میداشت بتو دعوی هشیاری دل	چشم مست تو دگر کرد خرابش امروز
عرصه تنگ است [illegible] آتش از زاری دل	همنشین با تو چگویم ز غم عشق کسی

[illegible] برود از دل

دل را بسر زلف گرفتار [illegible] کرده ام

٣٦

[illegible] کرده ام

[illegible]

غزل

[illegible]

میکند چون تو کسی آنش چه کردی نادان
ساختی تو به زمی فصل بهاران صیغه

خون شد دلم بسینه زجور و جفای عشق
باشد چکانی که کند آب سنگ را
نکرد علاج من تو عبث میکنی مسیح
منعم کنی ز عشق بتان ناصحا چرا
اکنون چه سود زین همه آه و فغان [illegible]
بشنید تا کسی خبر مردنم ز غیر
خالی است گر ز عشق دلی سنگ بین [illegible]

یارب کسی مباد چو من مبتلای عشق
ای همنشین مپرس ز من ماجرای عشق
جانم گذشت از مرض لا دوای عشق
ایزد بیافریده مرا از برای عشق
میگفتمت دلا که مشو شیدای عشق
گفتا که بوده است همین تنهای عشق
من [illegible] که درو نیست جای عشق

گر آورند هر دو جهان را بسیم اشک
من هیچ جز ازان نستانم سوای عشق

چون دهم شرح داستان فراق
سوختم همچو لاله داغ به دل
نشد از دست او کسی جان بر
خانهٔ دل خراب کرده اوست
میکشم خشت سوی ملک عدم
اثری ده بناله ام یارب
برسم آنجا که برنگردد باز
قصهٔ هجر [illegible]

میشود خون دل از بیان فراق
چیده ام این گل از بوستان فراق
بار ها کرده ام امتحان فراق
بنشان باد خانمان فراق
میکشد طول اگر زمان فراق
که زهم [illegible] بجان فراق
گر بدستم فتد عنان فراق
مختصر سازد داستان فراق

۳۵

[illegible]

گرچه موصوفست در ظاهر بمعشوقی ولی
هست اندر عاشقی هم مشهر پروانه شمع

در خیال چهرهٔ پرنور لیلی هر مسا
آه مجنون میکند از دل بهر ویرانه شمع

از وفای دلبران شکر مشو در بزم دهر
گریه هر شب میکند در ماتم پروانه شمع

بی‌لباسی عاشقان را عزت افزاید بهر
با تن عریان بود در محفل شاهانه شمع

طرفه سامان طرب شد فرهی بود ای فقیر
شاهد و ساقی و مطرب شیشه و پیمانه شمع

دائم ز من چنان بشنفت سر بسر دروغ
حرف وفا ز یار بود نامه بر دروغ

می آیدت یقین که گفتم شکوه تو من
با تو بگفت مدعی خیره سر دروغ

از سالها گذشت درین امتحان مرا
شد وعدهٔ وصال کسی هر سحر دروغ

گفتیم با و که نیست مرا شکوه ز تو
صد بار بیش من نخورم حرف اگر دروغ

ق

لیکن نکوهست شیوه و آئین راستی
تا همکن هست ترک کن ای سیم بر دروغ

گفتا چه سادهٔ که ندانی بجنس ما
معیوب هست صدق و پسندیده گاه دروغ

صادق نبود وعده گرفتیم تو با کسی
اما به فقیر هست روا این قدر دروغ

از بوی تو نکهت چمن داغ
وز روی تو شمع انجمن داغ

با غیر نشستی تو باده در بزم
از رشک شوم چنان من داغ

بشنید چو از لب تو حدیثی
گردید عقیق در یمن داغ

ای بت چه بود طریق دینت
گر تو همه شیخ و برهمن داغ

جان داد ز غم بهجر شیرین
بر دل بر بود کوهکن داغ

تو از نصیحت من مست بر نمی‌آیی — یقین بدانکه نشنی میکشم ترا واعظ
مباد خون تو ریزند و جای باده کشند — بیا بصحبت رندان خدا را واعظ
تو نیز جلوهٔ روی کسی اگر بینی — به پیش او بکنی سجده همچو ما واعظ
چسان نه معتقد فصل نوبهار شوم — وگرنه بود کجا بعثتم کجا واعظ
بی نماز که در مسجد آمده است امروز — که میکند سر منبر خدا خدا واعظ
اثر نکرد گهی پند تو بما هرگز — شنیده ایم حدیث تو سالها واعظ
بخاک ریخته جام باده خواهی یافت — سزای این عمل بد تو از خدا واعظ
ترا بمذهب و اعمال کس چه کار بگو — عدوی دردکشان گشته چرا واعظ

تو پند گوئی و دشنام انیس می‌شنوی
ندیده ایم کسی چون تو بی حیا واعظ

بی تو بزم ز سیر گل و نسترن چه حظ — گر سبز شد هزار چمن بهر من چه حظ
در موسم بهار بود قدر بلبلان — فصل خزان ز نغمهٔ مرغ چمن چه حظ
معشوق نوجوان نبود گر در انجمن — ساقی دلم برد ز شراب کهن چه حظ
بی تو حیات خضر مرا دست گر دهد — هرگز نگیرمش که ازین زیستن چه حظ
والله نیست در دو عالم عشق و درد لذت — ناصح ترا ز صحبت اهل سخن چه حظ
گویم چه با تو انیس که شد روزی دلم — از بوسهٔ لب بت شیرین دهن چه حظ

بهر دم از لب جانان شنیده نام وداع — بود کم ز پیام اجل پیام وداع
صبا بملک عدم می کنم سفر امروز — برو بده ز من آن شوخ را سلام وداع
ز دل شکیب و ز سر عقل و هوش رخصت خواست — چو رفت بر لب آن نازنین پیام وداع

۳۳

شب بپایان آمد و مهمان یک آن است شمع
مرد و نتوانست با من در شب غم سوختن
سخت بی عهد و بی نهایت سست پیمان است شمع
شعله طور است روبت تاب دیدارش کجاست
هم این در پردهٔ فانوس پنهان است شمع

بتکلیف کعبه میدهی ای زاهدم عبث | رندم مرا بمیکده آمد مقام فرض

از انیس بخطر برسان یار را سلام
بر قاصد آمده است اوای پیام فرض

دیگر از بزم رقیبان چه ترا بود غرض
نکهت گل نگشاید گره خاطر من
شکر ایزد که شنیدم ز لبش ...
دل ز من برد و ... از جان
عشق من شد سبب شهرهٔ ...
وادی از بهر چه جولان سمند خود را

غالبا مشورهٔ کشتن ما بود غرض
بوی جانان ز نوای دم صبا بود غرض
سحر و شام همینم ز دعا بود غرض
دشمن جان و دل آنماه لقا بود غرض
مدعی را بتو زین پیش کجا بود غرض
گر نه بربادی خاک شهدا بود غرض

بهر صید دل من رشته باشد هر مو
انیس آن زلف دوتا دام بلا بود غرض

کم کن بغیر ای بت هرجائی اختلاط
بهجرم آه خون من خسته ...
دادم باختلاط دل او را شب وصال
بی تو نمی کند دل من صبر یک نفس
از شام یار جان بتن مرده ام ...
میگویمت ولا که ز جان گشته ...

بهر تو هست باعث رسوائی اختلاط
کردی چه خوش تو با من سودائی اختلاط
زد ... بحر من دانائی اختلاط
شد آخرش عدوی شکیبائی اختلاط
از بهر من نمود مسیحائی اختلاط
دیگر مکن تو آن بت هرجائی اختلاط

تو گرم اختلاط باغیار و انیس را
با بیکسی است در شب تنهائی اختلاط

۳۲

[illegible]

میگفتمت که صحبت آیینه خوب نیست
اورا تو جا مده بغلط در کنار خویش

کردی عمل نه بر سخن بنده زینهار
آخر شدی چو آینه حیران بکار خویش

از آب دیده غرق شدم تا بفرق [illegible]
دارم شکایت از قطرهٔ اشکبار خویش

تو پیمان وفا کردی فراموش
که از دل یاد ما کردی فراموش

نمی آید گهی از تو پیامی
مرا از مبتلاها کردی فراموش

نمی بینم ز تو غیر از جفا هیچ
مگر عهد وفا کردی فراموش

نمیدانم چه با تو مدعی گفت
که از خاطر مرا کردی فراموش

فراموشم اجل هم گشت ای وای
مرا ای شوخ تا کردی فراموش

نیاوردی جواب از یار قاصد
پیامم غالبا کردی فراموش

نه این بوده است شرط عاشقی انس
تو [illegible] دعا کردی فراموش

ای آنکه مرا ساختی از یاد فراموش
یکدم نشوی از دل ناشاد فراموش

ای مرغ سحر خوان شب غم [illegible]
کن هرچند ناله و فریاد فراموش

فریاد ز بدعهدی و بیمهری خوبان
آن شوخ همه عهد وفا داد فراموش

بودیم چنان محو رخ او که نمیدان
گردید ته خنجر جلاد فراموش

آن صید زبونم ز اسیران قفس آه
کز ذبح مرا ساخته صیاد فراموش

شیرین اگر افسانهٔ انس شنیدی
میکرد ز دل قصهٔ فرهاد فراموش

باز و رخ همچو آن زهره جبین است قفص
که ز رقصیدن او چرخ برین است قفص

۳۱

بریزم بیش که از دست جور تو فریاد
ز روی یار شب وصل شرمسار شدم
ندانم اینچه بمن بشت و دشمنی صیاد
دلا بعشق بتان جز سیاه کاریها
با نتظار بهر و یم و نگشت آید آوای
دلا برای خدا اینچه بیقراریهاست

که نیست دادگری ما بروز کار افسوس
بروز هجر نمردم چرا هزار افسوس
شکست بال و پرم موسم بهار افسوس
نساختی بهمه عمر هیچ کار افسوس
نسیم نامه بر ما ز کوی یار افسوس
که نیست نیز زمین هم ترا قرار افسوس

کجا کجا که نرفت آتش نقد جان بر کف
نیافت جنس وفا اندرین دیار افسوس

گل وصل تو چیدن است هوس
با دعا میکنیم و دشنامی
چه کنم تشنه است ترا عیسی
ای اجل باش یک نفس که مرا
خواهم از پنجه جنون مددی
کن رها یک سحر مرا صبا

می لعلت چشیدن است هوس
از دهانت شنیدن است هوس
لب نوشین مکیدن است هوس
روی جانانه دیدن است هوس
جیب و دامان دریدن است هوس
که بگلشن پریدن است هوس

آتش چون عندلیب زار امروز
ناله از دل کشیدن است هوس

ربود خواب مرا در شب وصال افسوس
بخواب نیز نصیبم نشد وصال افسوس
تو نخل عشق بپرور دلا نمیدانی

نرفت تا دم مرگ از دل این ملال افسوس
گذشت اینهمه عمرم در این خیال افسوس
که هست داغ دگر بار این نهال افسوس

[illegible]

جان فدای تو بده زود مرا بوسه باز لعل شکربار دگر

هست آماده قتل عشاق
انسی آن شوخ ستمگار دگر

باغیر نه امروز تو ساغر زده باز
داری سر قتل که بگو با من شیدا
کار دل آشفته عشاق چرا است
وز دیده نگاهی بفکندی سوی اغیار

دامن پی قتلم بکمر برزده باز
تا چین بجبین هست به خنجر زده باز
تا شانه بگیسوی معنبر زده باز
بر سینه من ناوک بی پر زده باز

قربان بچنین مشق جفائی دل انسی
صد تیر بیک زخم برابر زده باز

بس جست دو خدنگ بقد بست قبا تا
نازیدن از تو اهی بت طناز مستی
آن نازنین که سوی من خسته بگذرد
رحمی نه بکنی غمگین میکشی مرا

هر سینه از تو نارکی هست جای ناز
ایزد بیافرید ترا از برای ناز
طی میکند بگریه قتلم بپای ناز
آهو خطی نه هیچ ستمگر در ای ناز

بر هر قدم بخندد گل ناز تو که من
هر دم چو انسی خسته دل اندر نوا ناز

باشند تو هم سیر گلستان که امروز
مستان بخروشید و بگوشید ز عشرت
جامی بمن ای ساقی گلچهره عطا کن
خاموش خدارا که گل از ناز بخوابست

حیا و خدارا مشکن با او بر امروز
گر ... گل ... چمن آمد خبر امروز
زان می که ز هستی کندم بیخبر امروز
ای بلبل دیوانه مکن شور و شر امروز

۲۹

[illegible]

بنشین که بعد از سالها امشب به دستم آمدی / امشب مرو بهر خدا از پیش من جایی دگر
کردار برای آمدن دی وعده فردا بمن / امروز بیا آن شکن گوید که فردای دگر
می بینم امشب دمبدم ابروی غمزه چشم / دارد برای کشتنم با غمزه ایمای دگر
بهر خدا بیدار گرد و بر بهر اوراد و دعا / باشد مرا نصیحت سحر امشب تنهای دگر
وصل تو از تأثیر قهر بود نصیب من کجا / جز زر بدان در بیت از راه تمنای دگر
زد بر فشان شمشیر آن ترک کافر ماجرا / باشد بگویی او را امروز غوغای دگر

در عشق خوبان هر نفس نالد دلش مثل جرس / بنمود عالم هیچکس چون انس سودای دگر

شد وفا بلبل نه با کس عهد و پیمان بهار / بود هم من بیر روزی چند مهمان بهار
هست در گلشن چه امشب ساز و سامان بهار / هر چمن بزم است و هر بلبل غزلخوان بهار
هر چه با او ابا دمن جهبای گلگون پیرهم / بیعت پیر مغان کردم بفرمان بهار
در غزلخوانی خدا را اینقدر مستم ملامت / منبهم ای مرغ چمن استم ثناخوان بهار
چون نگردد عاشق رخسار تو گل پیرهن / هست قربان سراپایت دل و جان بهار
زلف سنبل چهره گل خط سبز نرگس چشم مست / غیرت نسرین تن قد سرو بستان بهار
فصل گل آمد دگر شد باده مستان حلال / ده پیاپی ساقیا جام در آوان بهار
نغمه سنج است از طرب در بزم گلشن عندلیب / جلوه فرمائی چمن گشته است سلطان بهار
عندلیب و ما در این نسخه آه و فغان / هم سبق بودیم با هم در دبستان بهار

توبه پیش پیر مغ شکستم چه بیش اعلم انس / آمدم از صومعه در خیل مستان بهار

۲۷

دل و دین مرا هر دو از دست برد | عدوی دل و دینم این میرود
همین نوجوان خون من ریخته است | که در دست شمشیر کین میرود
دلا ضبط کن ناله را یک نفس | فغانت بعرشِ برین میرود
نمی آید از بزم غیر از کسی | چرا این چنین شرمگین میرود
نگر گرم دیده است گل سوی او | ز رنگش عرق بر جبین میرود

چه دانی که از دیدنت سوی غیر
چه بر جان آتش حزین میرود

بصد ناز آن خصم جان میرود | دل از دست من دوستان میرود
بسیر چمن آمد آن گلعذار | به بینم چه بر بلبلان میرود
خورم پیچ چون مو بر آتش اگر | سخن زان میان در میان میرود
جفائی که آمد ز تو بر دلم | ز مهتاب کی بر کتان میرود
تو از زلف خود تا کشادی گره | بملک ختن کاروان میرود
بیا بهر رخصت دم واپسین | مریض غمت از جهان میرود
ز دل میرود صبر و طاقت مرا | چو از پیش آن نوجوان میرود
بهار است در بزم ساغرکشان | حدیث می ارغوان میرود
ق
چه دارد اثر صبح فصل بهار | که زاهد بکوی مغان میرود
غنیمت شمارید این چند روز | که فصل گل ای میکشان میرود

مرا دید و گفتا همین است آتش
که با دیده خون چکان میرود

سادگی بین که با عتابی دارد
بر من آن شوخ عتابی دارد
بکش او را که ثوابی دارد
هر سخن ور نه جوابی دارد
رنج و هجران و جفای معشوق

۲۶

دلا منال از جور رقیب و رنج و فراق	نهال عشق بگویان همین ثمر دارد
چراغ روز نماید بدیده بس خورشید	هر آنکه حسن و جمال تو در نظر دارد
بگو بقاتلم ای همنشین که دیر چراست	بقصد کشتنم از تیغ در کمر دارد
مپرس هیچ ز حال دل حزینم آتش	حکایتی است که از حسن دولت بدر دارد

نوبهار آمد و گل جامه دریدن دارد	دل چو بلبل ببرم ناله کشیدن دارد
بچه تدبیر بدام آورم او را یارب	آنکه از سایه خود قصد رمیدن دارد
یک شبی گوش توان کرد خدا را ظالم	قصه عاشق دلخسته شنیدن دارد
تلخکامی بفراق تو نصیب دل ماست	مدعی شربت لعل تو چشیدن دارد
آه هشب تو کجائی که ز درد هجران	از تنم جان حزین قصد رمیدن دارد
چشم تر تفته جگر جان بلب و نعره بس است	حال بیمار غمی عشق تو دیدن دارد
خون شد از رشک دلم آه چه سازم یارب	باز آن آفت جان آینه دیدن دارد
شاد شو شاد دلا وصل کسی نزدیک است	هر نفس چشم من امروز پریدن دارد
دیده حیران تماشای رخ پر نور است	دل ته خنجر ناز تو تپیدن دارد
نه همه آه چسان خنجر بران بگلو	بی سبب یار ز من قصد بریدن دارد

شکوه جور بتان آتش مکن این عشق است
هر جفائی که کند یار کشیدن دارد

بگو به بلبل که شاهد گل اگرچه حسن و جمال دارد	ولی کجا همچو دلبر ما که ناز و عشوه و غنج و دلال دارد
مرا بکشتی بغمزه و باز زنده کردی بیک نگاهی	فدا دو صد سامری بچشمت که سحر چشمت حلال دارد
ندیده عندلیب شاهد سراپا بهار ما را	که نرگس از چشم و سرو از قد ز چهره گل انفعال دارد

نیست امروز جواب سخنم آه ز من	من ندانم چه حریفان سخنی ساخته اند
کس ندیدست صفائی که به پیراهن تست	گل از نور ترا پیرهنی ساخته اند
بی سبب بر در او نیست هجوم اغیار	از پی کشتن من انجمنی ساخته اند
چیست نسبت بدهانت به تبسم بکلام	غنچه را گرچه بشکل دهنی ساخته اند
گرچه در حسن بود شهره یوسف لیکن	کی بکجا مثل تو نازک بدنی ساخته اند

رشک صد صبح وطن شام غریبی دارند
انس آناکه بکویش وطنی ساخته اند

برجنبش لب آنکه سر از تن جدا کند	کس تا به پیش او چگونه بیان مدعا کند
از صد هزار وعدهای هم وفا نشد	انصاف کن که صبر کسی تا کجا کند
بر غنچه بهار چه دل خوش کنم نسیم	صیاد هم از شکنج قفس کی رها کند
بیدادگر ز ناله شبگیر ما بترس	سوز دل ستمزدگان کارها کند
تا صبح ز جور یار رسان سرابرو	هستم بر آنکه هر چه بخواهد خدا کند
رسوا شدم بهر سخن از دست دل اگر	این خانمان خراب به بینم چها کند
یوسف ز شرم سر بگریبان فرو برد	گر یک نظر مشاهده روی ترا کند
هرگز بپارسائی زندان نمیرسد	زاهد اگر طواف حرم سالها کند
گفتم بروز حشر چه خواهی جواب داد	ق از تو اگر کسی طلب خونبها کند
گفتا اگر ز جان کشم او را بصد عذاب	یا انس خسته لب بدین حرف وا کند

وعده با غیر و قتل من رسوا دارد	آنکه در هر سخن اعجاز مسیحا دارد
بی گنه کشتی و جمع است به تبسم خلقی	حال من بر سر کوی تو تماشا دارد

۲۵

بین چه پیدر داند صیاد آن که صد بار	آشیان بلبلان را نه همین بستان سوختند
قصه سوز هم بود افسانه گرمی گرو	شمع آنانکه بشنیدند مژگان سوختند

لب ز فریاد و فغان بند از بهر خدا
از فغانت آتش مرغان گلستان سوختند

ایام بهار آمد و شوری بسر افتاد	صد چاک مرا همچو گل اندر جگر افتاد
آه دل من برق شد و رفت بگردون	طوفان شد اشکی که ز مژگان تر افتاد
با مشک ختن ناز فروش است ندانم	زلفت ز کجا در کف باد سحر افتاد
یک شمه ز بویت چو صبا برد بگلشن	گل مست شد و مرغ چمن بیخبر افتاد
شاید خبرت از اثر ناله من نیست	در بحر و بر از شعله آهم شرر افتاد
گل کرد جنون فصل خزان جای تماشاست	پروانه سرم کار بصد شور و شر افتاد
ظالم تو ز خون پاک مکن خنجر خود را	بسمل دل من طالب زخم دگر افتاد
بشکست گل از شاخ سحرگاه چو گلچین	مرغ چمن آهی زد و از شاخ بر افتاد
بس تجربه کردیم نه برگشت سلامت	آنرا که سر کوی تو ظالم گذر افتاد
هر شب دهدم وعده که صبح آیت بدعهد	چون صبح شد آن وعده بروز دگر افتاد

شد پرده در هم ناله من آتش چو حافظ
آن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

یاد باد آنکه سرم بر سر زانوی تو بود	بوسه گاه لب من لعل سخنگوی تو بود
شیخ در کعبه بجست رفت و برهمن بکنشت	حاصل دیر و حرم جلوه از روی تو بود
کشتن زنده نمودن بشب وصل مرا	کمترین معجزه نرگس جادوی تو بود
حال خود با تو چگویم بتصور همه شب	مثل آئینه دلم حیرتی روی تو بود

[illegible]

گله دارد ز فغانت خلقی	ناله تا چند دلا خواهی کرد
گر همین شیوهٔ تو بیرحمی است	با کسی که تو وفا خواهی کرد
... یقین بود که از بهر رقیب	قتلم ای شوخ روا خواهی کرد
... معطر شود دست نسیم	وا اگر بند قبا خواهی کرد
وعدهٔ وصل و وفا کن تا کی	حیلهٔ شرم و حیا خواهی کرد
صحبت آئینه داری با خود	من ندانم که چها خواهی کرد
سیر وی بهجهٔ تماشای چمن	حشر در باغ بپا خواهی کرد

دل بآن ترک اگر خواهی داد
انیس دانسته خطا خواهی کرد

چشم بیمار تو بیمارم کرد	آه یک غمزهٔ تو کارم کرد
رسد جان بلب از ضعف مرا	غم عشق تو چنان زارم کرد
شکوه از دل بودم ای صیاد	که بدام تو گرفتارم کرد
آشنا شد به شکایت نه زبان	جور هر چند بمن یارم کرد

انیس آن مه بگناه دیدن
کشتهٔ غنچهٔ خونخوارم کرد

فصل گل مست و غزلخوانم کرد	با جنون دست و گریبانم کرد
من ندانم که پری یا ملکی	جلوهٔ حسن تو حیرانم کرد
غم دوری تو ای جان جهان	چه بگویم که چه با جانم کرد
جان بلب بود ز درد هجران	که اجل آمد و درمانم کرد

[illegible]

عشوه خونریز و نگهه دل دوز است	خیل ترکانه سپاهش نگرید

یار آمد پی پرسیدن الفت
اثر ناله و آتش نگرید

تا دم مرگ غم هجر ز دل دور نشد	وصل معشوق نصیب من مهجور نشد
اجل آمد بسرم از پی درمان آخر	از مسیحا چه علاج من رنجور نشد
شب چو آن زهره جبین زده عارض برداشت	از مه و مهر که بوده است که بی نور نشد
چشم مست تو چنان تیر نگاهم زده است	که ز دل تا بجگر خانه زنبور نشد
کاسهٔ نیست بدور تو تهی ایساقی	ساغرم لیک پر از بادهٔ انگور نشد
جلوهٔ روی تو کی موسی عمران دیده است	که یقینش بتجلی سر طور نشد

کردم از نافهٔ مشک ختنی چارهٔ آن
الفت از خم چو به از مرهم کافور نشد

گر حور رخ تو دیده باشد	صد رنج و تعب کشیده باشد
ایزد بصفت فرشته و حور	مثل تو کم آفریده باشد
از سیر چمن فزون شود درد	خاری چو بدل خلیده باشد
مشتاق تکلم تو گوش است	تا دیدهٔ روی دیده باشد
دیوانهٔ چشم و [illegible] تو	تا حشر نیارمیده باشد

آن دین ام الفت کان زلیخا
در خواب گهی ندیده باشد

دمیکه در نظر آن شهسوار میگذرد	عنان دل ز کف اختیار میگذرد

گرفتار قفس گردیده است امشب مگر بلبل
که شور ناله اش از خانهٔ صیاد می آید

به بینم تا پی قتل که طبعش میکند مایل
بکف شمشیر آن سفاک بیداد می آید

شدم بر بیستون دیدم هنوز اندر غم شیرین
صداهای شیونی از تربت فرهاد می آید

بجوش چشم ای آتش ... هر خار
نظر هر خار همچون نشتر فصاد می آید

بهر قتلم مگر آن آفت جان می آید
که مرا جان بلب از شوق روان می آید

خوش بکن از سر چمن ای دوستان بلبل را
سیر رو موسم گل فصل خزان می آید

جلوه گر شد بلب بام هلال ابروی
می کشان مژده که عید رمضان می آید

خبر آمدن کیست ندانم یا رب
هر طرف می نگرم خلق دوان می آید

سیر و هوش ز سر صبر ز دل از دست
بچه انداز خوش آن آفت جان می آید

ای دل ز رحمی با طرب عشرت کوش
که نسیم سحری مشک فشان می آید

رسم قربانی عید است اگر از عشاق است
یک نفس باش که آن شوخ دوان می آید

نام او گر بزبان مے آید
دل بفریاد و فغان مے آید

در چمن شور قیامت برپاست
مگر آن سرو روان مے آید

بینم اکنون چه کند با من زار
باز آن آفت جان مے آید

باد قربان خدنگش جانم
آن که زه کرده کمان مے آید

بخروشید و طرب ناک شوید
فصل گل باده کشان مے آید

می حلال است بعالم امروز
مست هر پیر و جوان می آید

ع

۲۱

گویند بمطرب که کند زمزمه سر زود در یاد تو باشد بحرم شیخ خروشان	هنگام غزلخوانی مرغ چمن آمد در دیر بفریاد و فغان برهمن آمد

گل کرد بهار انس تو در خاک چو خوانی
برخیز دگر موسم چاک کفن آمد

آن سراپا بهار سے آید	آفت روزگار سے آید
سر ما را هوای فتراک است	که بعزم شکار سے آید
چون نگریم مرا بحالت خویش	گریه بے اختیار سے آید
که گشاده است طرهٔ مشکین	که صبا مشکبار سے آید
وعدهٔ وصل میکنی لیکن	کے مرا اعتبار سے آید
نه اجل میرسد بسر آوا ے	نه کسی در کنار سے آید

بساز در برگ جنون همه پیدا کن
انس فصل بهار سے آید

وا برخ زلف دوتا می آید	فتنهٔ نام خدا سے آید
دل با غبار و نظر سوی من است	دشمن دوست نما سے آید
غالبا شب بحریم تو گذشت	بوی بیت از باد صبا سے آید
میکنی وعدهٔ دیدار بخواب	بیتوام خواب کجا سے آید
برد دین و دل و عقل و صبرم	این که سرمست ادا سے آید
گر ندارد سر قتلم آن شوخ	همره غیر جدا سے آید
من ندانم که چه دید از کویش	نامه بر رو بقفا سے آید

۲۰

غزل

میکشان مژده که گل کرد گر فصل بهار	بلبل از طرف چمن مست و غزلخوان آمد

نیم عشق ز حال من دیوانه مپرس
انس از دوری و جدائی تو بیم جان آمد

وصلش نه مرا میسر آمد	عمرم بهمین هوس سر آمد
از شعله آهم آسمان سوخت	وز گریه من زمین تر آمد
آن شوخ که شهره اش وفا بود	سنگین دل و بیوفا بر آمد
بر خسم تراچه آگهی هست	در عشق توام چه بر سر آمد
ظالم چه کسی که از تو تا حشر	هرگز نه امید کس بر آمد
وقت است که تو به بشکنم باز	ایام بهار بر سر آمد
ای فاخته باقد نگارم	سرو تو کجا برابر آمد

در درد دلم انس گم شد آه
عیسی بعلاج من نه آمد

سحر بگوش من این حرف از هزار آمد	که فکر شاهد و ساغر بکن بهار آمد
هزار جان بوفایش فدا اگر به کنار	پی نماز شهیدان سر مزار آمد
نکن برای خدا منع از فغان ناصح	مرا بعشق کسی ناله ساز کار آمد
من از جفای تو گو خاک گشته ام لیکن	خوشم برین که نه بر خاطرت غبار آمد
زند به پیرهنم چاک همچو جامه گل	کجاست دست جنون موسم بهار آمد
بساز چاره ام از باده کهن ساقی	گذشت موسم دی فصل نوبهار آمد
ز حال انس ندارم خبر که از عمری	نه قاصدی نه صبائی از آن دیار آمد

غزل

خواب بر دیدهٔ مردم همه شب بود حرام | اینقدر گرد دلم ناله و افغان تا صبح

کرده ام شب همه شب آتش شام از جسم
مژه بر هم نزدهم در شب هجران تا صبح

بزم غیر ز لب یار شد چو زبان سرخ | ز خون دیده مرا بود جیب و دامان سرخ
بیار بادهٔ گلرنگ ساقیا در بزم | دگر ز جوش گل و لاله شد گلستان سرخ
بخون تپید دل کشتگان او نه خاک | صباح عید چو پوشید رخت جانان سرخ
اگر نه شب زده با کسی می گلرنگ | چراست اینقدر امروز چشم فتان سرخ
گر افتاد بگلشن گذر ز منت را انجم | که شد ز خون عنادل زمین بستان سرخ
کجاست رنگ عقیق یمن چو لعل لبش | برنگ پنجهٔ جانان کجاست مرجان سرخ

ز رنگ پان لب نازنین جانان پیداست
که کرده تو بخون بی‌نفس دندان سرخ

ایوا بحال آنکه بهجرت تپید و مرد | حسرت بدل ببود رخ تو ندید و مرد
تنها بجان من نه چنین کار گرفته | زهر غم تو خلق جهانی چشید و مرد
ناکامیش ببین که شب وصل عاشقت | یک بوسه هم کنم لعل لب تو بخشید و مرد
در عاشقی همیشه زدی لاف عید لب | وی شمه ز قصهٔ عشقم شنید و مرد
بین بیکسی او که کس او را کفن نداد | بیچاره قاصدم چو بکویش رسید و مرد
بشنید تا بیان شب وصل من رقیب | از رشک پشت دست بدندان گزید و مرد
گویم چه با تو حال مریض غم تو آه | بیچاره حلق خویش بخنجر برید و مرد
تا کیست آنکه گوید ش امروز این خبر | انیس از غم فراق تو آهی کشید و مرد

نگذشت سلامت نه کس از نامه بر چند
میداد بمن بوسه و دشنام بهم یار
فریاد که تنها من و بیداد کسی چند
با ناله و آه بسته ام ...

۱۸

در فغانت نیست تاثیری دلا	ناله‌ها سر میکنی شبها عبث

انس باشد کمترین شیدا ترا
ای ستمگر میکشی او را عبث

تپد دل در بر شب چیست باعث	نمیدانیم یارب چیست باعث
شب وصل مرا کشب سر آید	نه طالع گشت کوکب چیست باعث
تو گاهی عاشق شیدای خود را	نه دادی بوسهٔ لب چیست باعث
دمی فارغ نی از ناله‌ای دل	تو و این نشئه یارب چیست باعث

چه حالست این بگوای انس با من
کنی سر ناله هر شب چیست باعث

درد ما باشد طبیبان لاعلاج	نیست جز مردن برای ما علاج
چشم مست او مرا بیمار ساخت	بهر من بنو تو جز صهبا علاج
گر مسیحا هم بیاید غیر مرگ	نیست بیمار محبت را علاج
ما مریض درد هجریم ای طبیب	وصل معشوق است بهر ما علاج

به نشد دردم ز درمان کسی
کرده‌ام من انس تنها علاج

جانم از عاشق شیدا مرنج	بی سبب ای شوخ بی پروا مرنج
این شب هجر است اندکی صبر کن	ای دل از طولانی شبها مرنج
بر سوال بوسه گر رنجیده‌ای	بوسه عاشق را بده الامر نج
من فدایت تو با غوای رقیب	از من دلداده رسوا مرنج

17

غزل

16

کرده ظالم شب وصلم بیک گردش سحر
من نمیدانم چه آمد بر سرت با من بگو
گر بنا و رد است از فصل بهاران مژده
هجر نزدیک است میدانم دگر نه روز وصل

این عداوتها فلک با من ترا از بهر چیست
اینقدر آه و فغان هر شب دلا از بهر چیست
گرم رو سوی چمن باد صبا از بهر چیست
این تپیدنهای دل در بر مرا از بهر چیست

نیست آیین نکویان اینقدر جور و جفا
هر نفس آزرده کردن آتش را از بهر چیست

تا دل غمزده بر روی تو دیدن آموخت
آن پریچهره خود امروز رقیبم شده است
عاشقی بلبل و پروانه ز من یاد گرفت
دل صدچاک تو تا بست به در شانه

صبر بیگانه شد و ناله کشیدن آموخت
من ندانم که بیمار آینه دیدن آموخت
مرغ بسمل ز دلم طرز تپیدن آموخت
غیر تا شانه بزلف تو کشیدن آموخت

میکند شب همه شب آتش حسرت لب خویش
مدعی تا لب لعل تو مکیدن آموخت

ما را بغمت همین نه جان سوخت
از گرمی شعله رخ تو
رشک است بسوختن دلم را
افسانه سوز ما بپرسید
کن شاد مرا بوصل تا چند
یک حرف ز حسن یار گفتم

سر تا بقدم هر استخوان سوخت
خورشید بچارم آسمان سوخت
پروانه بوصل کامران سوخت
هر کس که شنید شمع سان سوخت
از آتش هجر میتوان سوخت
چون شمع مرا دل و زبان سوخت

تا چند حدیث عشق ای آتش
خاموش که جان سامعان سوخت

غزل

چه گویم که ذکر هنر ناخن
انیس ناخن زن رگ جانست

بچشم مست تو تا جان مرا به تن باقیست
مدام با تو تمنای می زدن باقیست

سخن ز غنچه مگو عندلیب هرزه مخوان
مجال نطق گر اینش آن دهن باقیست

رسید عمر بپایان مرا بشرح و هنوز
بسی حکایت آن زلف پرشکن باقیست

بخواب بوسهٔ لعل تو چیده ام یکبار
هنوز لذت آن در لب و دهن باقیست

نماند هیچکس از قیس و وامق و فرهاد
ولی ز عشق و وفا در جهان سخن باقیست

وداع شد ز چمن فصل نوبهار و هنوز
مرا بدل هوس بادهٔ کهن باقیست

توئی بکعبه و بتخانه هر دو جا مقصود
نزاع بیهوده با شیخ و برهمن باقیست

بیا ببزم و برافکن نقاب از عارض
که لاف شمع بحسن اندرین انجمن باقیست

نشد نصیب من آرام بعد مردن هم
همان تپیدن دل انیس در کفن باقیست

گذشت موسم گل باده در سبو باقیست
رسید پیری و در دل صد آرزو باقیست

شنیده ایم حدیث لبش بصد تکرار
ولی فسانهٔ آن زلف مو بمو باقیست

نمی‌شود ز کسی عقدهٔ دهان تو وا
بیا بباغ که با غنچه گفتگو باقیست

نیافتم ز میان تو در وجود نشان
بکشور عدم البته جستجو باقیست

طواف میکده فرض است عید نوروز است
بزن پیاله گرت زاهدا وضو باقیست

نیامدی سر نعشم مگر هنوز ترا
عداوتی بمن ای شوخ کینه جو باقیست

ز بزم انیس مرو یکنفس دگر بنشین
که باده در خم و فریاد [illegible] باقیست

۱۵

شب وصلم درین اندیشه بگذشت | که صبح روز هجران در کمین است
بباطن سخت بیدردست آن شوخ | بظاهر گرچه طفل نازنین است
روم چون من ببزم آن پری رو | که آنجا مدعی دیو لعین است
کجائی من بقربانت کجائی | مرا بی تو بلب جان حزین است
بیا امشب به بین بیمار خود را | که هنگام وداع واپسین است
چو خونم ریخت آن سفاک گفتم | که ظالم رسم دلداری این است
شنید و گفت از شوخی که خاموش | سزای عاشقان من همین است

ق

نگردی گر تو خونِ انس امشب
چرا ظالم ترا سرخ آستین است

جلوهٔ یار دیدنم هوس است | انس از خود رمیدنم هوس است
در لحد هم مباد آرامم | بی تو گر آرمیدنم هوس است
نکهت گل به بلبل ارزانی | بوی زلفش شنیدنم هوس است
ساقیا فصل نوبهار آمد | می گلگون کشیدنم هوس است
کن قدم رنجه ای جنون سویم | که گریبان دریدنم هوس است
خواهم از طالع رسا مددی | که بگوشش رسیدنم هوس است

غیر ازین نیست انس درمانم
از لبش بوسه چیدنم هوس است

شعلهٔ طور روی جانان است | جلوه اش برق خرمن جان است
تا ز آئینه بر صفا میکرد | تا جمال تو دید حیران است

امشب شب وصل یار جانی است | هنگام نشاط و کامرانی است
کن رنجه قدم که میکنم جان | اینوقت نه وقت بدگمانی است
واعظ چون ترک باده گویم | فصل گل و عالم جوانی است
گر عمر مسیح و خضر باشد | بی یار چه لطف زندگانی است
ای دل شب هجر هم بمردی | کن شرم که این چه سخت جانی است
جان بر لب و یار بر سر آمد | دریاب که وقت جانفشانی است

خاموش منشین در انجمن آتش
خوش صحبت وقت شعرخوانی است

رفتن بحرم نی سوی میخانه ضرور است | در عشق طواف در جانانه ضرور است
چون باخم آن زلف نه بندم دل خود را | گویند که زنجیر بدیوانه ضرور است
فصل گل و آغاز جنون است حریفان | از باده علاج من دیوانه ضرور است
بلبل مزن از بهر خدا لاف محبت | آموختن عشق ز پروانه ضرور است
ساقی دل من کی شود آسوده ز جامی | پر کردن پیمانه به پیمانه ضرور است
ایام خزان رفت و دگر فصل گل آمد | ای مرغ چمن ناله مستانه ضرور است

ای آتش فرو کن سر خود در ته تیغش
عید است و ترا سجده شکرانه ضرور است

دلم با آن بت بیمهر مائل افتاده است | که او ز حال من خسته غافل افتاده است
نه جان برآیدم از تن نه وصل است نصیب | مرا بهجر کسی سخت مشکل افتاده است
دل من است که در آرزوی خنجر | بخون تپیده سر راه قاتل افتاده است

۱۲۳

ازین هفتن رخ جانان چنان پیداست
نشان نیستی هست این میان ترا
عدم بسم وجود آمد از دهان پیداست
دهان اوست نشانی ز نیستی گو با

[illegible]

رسد چون تیغ صیاد بیچاره آنجا
صبا را در حریم او گذر نیست

رسیدم از تپیدن تا به گلشن
چه شد بلبل مرا گر بال و پر نیست

هزستان از جفای یار ناصح
بعشق او مرا پروای سر نیست

دلا از وصل او قطع امید است
جواب خط بدست نامه بر نیست

اثرها دارد وای گل ناله من
فغان بلبل شوریده سر نیست

زمینائی دلم نازک تر ای آتش
متاعی در دکان شیشه گر نیست

بسان شمع مرا هم سر بریدن نیست
بزیر تیغ کسی کار من تپیدن نیست

چه حسرت است که در فصل بهار صیادم
شکست بال و پرم طاقت پریدن نیست

بغیر بعد سخن جان فزا همی گوید
نصیب من ز تو دشنام هم شنیدن نیست

دلا قرار گزین گرچه بسملی تسکین
بکشته نگهش رخصت تپیدن نیست

چگویم آه شب هجر یار طرفه شبی است
کنون که بخشمه امید سحر دمیدن نیست

مپرس حال وفائی من و جفای کسی
که قصه من و او قابل شنیدن است

نرفت آتش پس از مرگ هم تپیدن ما
در این دیار مگر رسم آرمیدن نیست

انگار ترا اگر از وفا نیست
قربان شوم ست بمن هر جفا نیست

بد عهد مرو بخانه غیر
جای تو به ز چشم ما نیست

وصلش نه دوای درد من کرد
در داکه نصیب من شفا نیست

بر کعبه و دیر نیست موقوف
چشمی باید خدا کجا نیست

[illegible]

۱۴

[illegible]

[illegible]

سحر بوعظ همیگفت پیر میکده آتش
بجای آب توان خورد در بهار شراب

چون نباشد دل من همنفس جام شراب | که لب یار بود داد رس جام شراب
سیرم از بوسهٔ لب بوسه عطا کن ز چشم | نقل با دام خضر و ست پس جام شراب
منم آن رند بعالم که پس از مردن هم | نرود از دل محزون هوس جام شراب
می حلال است بعشاق و حرام است بتو | لکن ای واعظ ناپاک مس جام شراب

نشود آتش چسان و ادلی این بزم جم
جلوهٔ دیده ام اندر قبس جام شراب

نیست گلرا گوش هرگز بر بیان عندلیب | بی اثر باشد مگر آه و فغان عندلیب
اینچنین بیدرد صیادی که در گلشن گذشت | گرچه چمن معدوم شد نام و نشان عندلیب
با اثر دست و گریبان است آه عاشقان | ناله ما را مدان ظالم فغان عندلیب
در خزان هم زنده ماند این سخت جان بی زبان | میکنم از عمرها من امتحان عندلیب
ای دل نالان خموشی شیوهٔ مهر خدا | از فغانت شعله می افتد بجان عندلیب
بیوفائی نیست آئین نکویان از وفا | رنگ و بو پیدا کن ای آرام جان عندلیب
از پر و بالش نشانی نیست جز خاکستری | یارب این آتش که زد در آشیان عندلیب

حاکم تقویم کهن دارد به بزم گلرخان
آتش پیش قصهٔ ما داستان عندلیب

گر به بیمار تو درمان آرزوست | بوسهٔ سیب زنخدان آرزوست
خون شد از طول شب هجران دلم | نغمهٔ مرغ سحر خوان آرزوست

١١

برائی دیدنش رفتن ضرورست ای رقیبان	مریضت حال بد دارد زشبهائی گران امشب
شب وصلست ای ناصح مسوز آتش بپندم	برو بهر خدا انیقصه را کن مختصر امشب
شبی نشنیده ام هرگز که زلطفش نیست تا صبحی	فرامش کرد گردون گردش خود را مگر امشب

چسان ناید بسوی انس آن نامهربان شوخی
تراوش میکند از ناله زار من اثر امشب

مریضت را بلب جان است امشب	اجل سرگرم درمانست امشب
ز بزمم آه رخصت می شود یار	همانا رخصت جانست امشب
دلا می آید آن سرمایه عیش	وداع رنج هجرانست امشب
بزخم سینه ام صد ناخن افتاد	مگر زلفش پریشانست امشب
نمیدانم که در گلشن گذر کرد	که بلبل گرم افغانست امشب
نمی یابد نشان جان زارم	قضا سر در گریبانست امشب

وفا کن وعده دیدار با انس
که آن بیچاره مهمانست امشب

تا امل رقص حجابه آن رشک قمر بود امشب	حشر در بزم بپا تا بسحر بود امشب
باده و دف ز دستش نغمه هیولی خوانان	الله الله بادا هائی دگر بود امشب
بود در جوشش چنان شیخ گرانجگین	سبحه و خرقه و ریشش همه تر بود امشب
مرده از خاک پی دیدن رقصش برخاست	اثر صبح قیامت بنظر بود امشب
دم رقصیدن او چون قطرات شبنم	خوی بران عارض رشک گل تر بود امشب
زلف افگند بعارض ز ادا چون ناگاه	سحر و شام بهم پیش نظر بود امشب

۱۵

ساقیا بر طلب باده مرنج	چه کنم عهد شباب است مرا
بتو آسان نشود مشکل نرخ	جان بلب چشم پر آب است مرا
چهره بنما و بکن احسانی	گنه اجل سخت حجاب است مرا

دارم از روز حساب آنچه باک
گنه افزون ز حساب است مرا

غیر کویت گذری نیست مرا	تکیه بر هیچ دری نیست مرا
داد هر کس به بد ایزد پاک	این هدان داوری نیست مرا
محو یاد که چنانم یا رب	که خود هم خبری نیست مرا
از پی دین برسم تا باشش	چه شد ار بال و پری نیست مرا
بسته ام عهد وفائی با تو	بر جفایت نظری نیست مرا
باشدم همت عالی درگاه	گرچه در کیسه زری نیست مرا
که رساند بتو پیغامم آه	محرم و نامه بری نیست مرا
جز طواف حرم درگه یار	آرزوی سفری نیست مرا

انس عشق کسی که ده دهست
این چشم تری نیست مرا

جان بکنم بهجر تو ای بیخبر بیا	هرگز نمی کشد شب من تا سحر بیا
آخر سحر نیش من آنی بی نماز	آن به که در دم نفسی پیش تر بیا
از برق حسن خرمن مهتاب آتش	بردار پرده از رخ و بیرون در بیا
مرگم امان نمید هد و میروم ز دهر	می آئی از برای دیدن من خود تر بیا

ق

غزل

[illegible]

آن تندخو نه از ره کین میکشد مرا
لطفش بحال غیر همین میکشد مرا

لب را کن آشنای تکلم خدا را
خاموشی تو ای بت چین میکشد مرا

مرغ سحر خموش خدا را شب وصال
این ناله ات بدرد قرین میکشد مرا

سویم نه دید یار گر از لطف شکوه نیست
چون میزند گره بجبین میکشد مرا

با من چه دشمنی است دلم را بدانجم آه
هردم بناله های حزین میکشد مرا

من راضی ام بدل که تو دشنام ادهی
با من سخن نگفتنت این میکشد مرا

یار مرا به محفل اغیار برده است
بنگر حسابان فلک بکمین میکشد مرا

این گفتن رقیب بانشوخ کینه توز
کز لطف سوی آتش همین میکشد مرا

٨

گردیده آه و ناله بعشق تو خو مرا
شوید غمت تو هر سحر از گریه رو مرا

هرجا حکایتی است ز حال خراب من
رسوا نمود عشق تو بستان گو بگو مرا

بودم گدای درگه جانان کوی دوست
آواره کرد این فلک کینه جو مرا

بهر نماز بر در میخانه آمدم
می باید از شراب نمودن وضو مرا

آماده گر بکشتن عشاق گشته
من نیز عاشقم بکشش ای تندخو مرا

بربند لب ز دعا شب وصل تا صبحا
بهر خدا مسوز از این گفتگو مرا

آن میکشم چو جام پیاپی تهی لبم
پیر مغان اگر بدهد صد سبو مرا

آئینه را در انجمن خویش بار نیست
نفرت بود ز صحبت هر عیب جو مرا

من نیستم چو آتش طلبگار بوسها
دشنامی از لب تو بود آرزو مرا

[illegible]

نمیدانم چه لذت یافت دل اندر تپیدنها — که صد فرسنگ بگریزد ز نام آرمیدنها

به پیراهن درنمی‌گنجم اندر جنون چندان — که می‌آموزد از من غنچه پیراهن دریدنها

چه آگاهی ترا ای ناصح بیدرد از حالم — که دارد قصهٔ عشقم تعلق با شنیدنها

دل و جانم فدایت آنچه پیدا است گر شوخی — زدن چشمک بسوی غیر و سوی من ندیدنها

خدا را از قفس آزاد کن یکروز صیادم — که فصل گل بگلشن آرزو دارم پریدنها

ازو صد جور روز افزون ز من صد عجز و خاموشی — ازو دشنام کاری هر نفس از من شنیدنها

ز انیس آه و فغان یاد گیر ای بلبل شیدا
ندارد ناله و آه تو تاثیر آفریدنها

مردم اندر غم جدائی ها — دشمن جان شد آشنائی ها

گر برم جان ازین جدائی ها — نکنم دیگر آشنائی ها

میبرم سر بکف بکوی کسی — میکنم بخت آزمائی ها

آنکه یکشب بگوش او نرسید — مردم از دست نارسائی ها

بحقارت مبین سوی رندان — زاهد از عجب پارسائی ها

لن ترانی است بر زبان هردم — میکنند این بتان خدائی ها

جان من شیوهٔ وفا آموز — ترک کن ترک بیوفائی ها

دور ماندم ز کاروان هیهات
انیس من از شکسته پائی ها

و آنکه خویش ساخت یار مرا — کرد رسوای روزگار مرا

چون کنم ترک عشق او ناصح — که بدل نیست اختیار مرا

مردم از درد فراق تو بیا بر سر بالینم — زنده کن جان من اعجاز مسیحائی را
راست گو من بفدایت زکه آموخته — روش دلبری و شیوهٔ رعنائی را
زلف او سلسلهٔ صبر دلم بر هم زد — برق شد حسن رخش خرمن دانائی را
میکنی ناله و افغان عبث ای دل که مرم — هست پروای تو کی آن بت هرجائی را
جای رحم است توان کرد جزائی بهم — نبود از حال من آن محو خود آرائی را
آه یکروز نشد وعدهٔ وصل تو وفا — تا کند کار کسی صبر و شکیبائی را
دل بیاد تو کنم شاد توانم لیکن — چون تسلی کنم این چشم تماشائی را

دل بعشق توان داد ولی مینه‌ئی
چه بود قدر مسلمان بت ترسائی را

برای قتل که امروز خورده پان را — حلال ساخته خون صد مسلمان را
خدنگ او چو دلم راز سینه کرد برون — نهاده ام عوض دل بسینه پیکان را
فتاد برق ز حسنت بخرمن مهتاب — حنای دست تو در خون نشاند مرجان را
برو برو تو ز بالینم ای طبیب که نیست — بغیر مرگ علاجی مریض هجران را

مپرس هیچ ز حالش بعشق گلروئی
سپرده الفش بدست جنون گریبان را

بریز آتش بدل لعلت شراب ناب را — رنگ بر رو بشکند رویت گل شاداب را
مشک افشان است بر زخم دلم باد صبا — شانه زد شب که یارب کاکل پرتاب را
تا برافکندی نقاب از عارض شب رنگ‌ها — داغ بر دل سوختی خورشید عالمتاب را
شد چنان ماهی بیتابی دل از رمز که هست — حکم تقویم کهن بیتابی سیماب را

از پی کشتن من جنبش مژگان کافیست	دست بر تیغ مبر رنجه مکن بازو را
چه پری‌چهره جوانی که بلاگردانست	مهر بر عارض تابان مه نو ابرو را
تندخوئی نبود شیوهٔ خوبان ظالم	رحم کن رحم بعشاق بگردان خو را
بود از شور عنادل بچمن حشر بپا	باغبان برد بسحرگه چو گلشن او را
میشود سلسلهٔ صبر دل و جان برهم	فزن از بهر خدا شانه دگر گیسو را

لذتی یافت دلم آتش پس از مردن هم
خالی از خنجر قاتل نکنم پهلو را

وعدهٔ وصل کن وفا سنگدلا خدا را	بی تو بلب رسیده است جان من مبتلا را
فصل گل است و میدهد توبه بباده عزم	پنبه بگوش من نهید همنفسان خدا را
شاهد گل بحسن و ناز جلوه‌گر است در چمن	مژده رسان نسیم صبح بلبل خوشنوا را
شب بتو چون سحر کنم نیستم ایمن از رقیب	مصلحت است کز نی قفس رها کنی اسیر را
زاری هر نفس ولا برد قرار ساکنان	بهر خدا دگر مکن گریهٔ های های را
نیست مرا بهیچ جا تکیه جز آستان تو	پادشها ز در مران همچو منی گدای را
ریخت بزخم دل صبا نافه بنافه تا سحر	شب که گره گشاده بود طرهٔ مشکسای را
باد طرب فزا وزید موسم دلگشا رسید	خرقه بباده شد گرو زاهد پارسای را

فرش رهست هر طرف خار شوق با هوس
رزد خبر کن ای جنون آتش برهنه پای را

بردار دار کسی رخ خود نقاب را	از شرم رنگ زرد شود آفتاب را
عهد شباب و فصل بهاران غنیمت است	ساقی مکن دریغ ز مستان شراب را

۵

واعظ مخوان حدیث ثواب و عذاب را

ای آتش از برای خدا بس خواب را

بی یک بوسه سوال ای شه خوبان

حال دل با تو بگویم لیکن	انیقدر طاقت گفتار کجا
وعدهٔ وصل بفردا مگذار	زندگی من بیمار کجا

انس در نافهٔ مشک ختنی
نکهت طرهٔ دلدار کجا

در انجمنم جا بنود بلهوسی را	هم بزم مئی پروانه سزد کی مگسی را
پروردهٔ آغوش بهار است گل خار	هرگز بحقارت نتوان دید خسی را
بلبل بچمن گر گذری فصل بهاران	از یاد مده همچو منِ همنفسی را
بربند لب از شکوه دلا صبر کن ای دل	ایزد بفرستد بتو فریادرسی را
مرغی که بگلزار نشیمن بود او را	داند چه غم و درد اسیر قفسی را
بگذشت سوی نجد مگر محمل لیلی	از دیر بلند است صدای جرسی را
تعطیر دماغم نکند نکهت گلها	خواهم ز هوای باد صبا بوی کسی را
از شعلهٔ آهِ تو دلا سوخت جهانی	کن ضبط کنون نالهٔ آتش نفسی را

گفتم بحزین انس چو حال دل خود گفت
آری خبر از درد کسی نیست کسی را

میکشد آن طفل بی پروا منِ دلگیر را	گریه می آید بحالِ من جوان و پیر را
روح میرقصد ز شادی خون من با دیدن جلاد را	زد کسی از بهر قتلم بر فسان شمشیر را
عید نوروز است و میگویم از آن لعل شکرآب	من نمیدانم چه شد این ناصح بی پیر را
آب پیکانِ خدنگت بسکه روح افزا بود	آرزومند است هر زخم دلم صد تیر را
قیس تا آوارهٔ صحرا شد و زندان گذاشت	انس من آباد کردم خانهٔ زنجیر را

گردید خوبان عاشق نوازست
آباد دارد ایزد شمارا
صبا جان عاشق بادا فدایت
از وصل محرومم مگذار مارا
از درد دوری جان میدهد انس

یاران بگویید آن بی وفا را

نیست حاجت بنغمهٔ مطرب — نالهٔ دل بود ترانهٔ ما
شکوهٔ جور باغبان چه کنیم — فصل گل سوخت آشیانهٔ ما
تو و صوم و صلوٰة ای زاهد — ما و این گریهٔ شبانهٔ ما
تا تو بیگانگی بما کردی — هست رنج و الم یگانهٔ ما

میکند تازه حالت مستان
آتش اشعار عاشقانهٔ ما

باد صبا ز طرهٔ مشکین یار ما — بوی بهار و تازه بکن روزگار ما
ابر بهار را بچمن آبرو نماند — خون ریخت اینقدر مژهٔ اشکبار ما
عشق بتان نرفت پس از مرگ هم هنوز — پیداست جستجوی کسی از غبار ما
منکر مشو ز داغ دل عاشقان ببین — گل کرده هست لاله ز خاک مزار ما
از سینه هر نفس که برآید شرر دهد — جائی دل آتش است مگر در کنار ما
عمرش دراز باد که در روز بیکسی — جز طفل اشک نیست کسی غمگسار ما
لیل و نهار زلف و رخش در تصورست — شد صرف سیر سنبل و گل روزگار ما

آلوده لب بحرف شکایت نمی کنم
ای آتش نیست شکوهٔ جانان شعار ما

روح جمشید برد رشک بمی نوشی ما — که لب یار بود مایهٔ مدهوشی ما
جای بر جسم هست خدا را نتوان کرد دریغ — هست وابستهٔ تیغ تو سبکدوشی ما
همه شب باده زد و خفت در آغوش رقیب — آنکه یکدم نه پسندید هم آغوشی ما
سرمه و آئینه آورد که در انجمنش — بود منظور کرا حیرت و خاموشی ما

۳



بسم الله الرحمن الرحیم

بود یارب کجا شائسته حمد زبان ها
اگر گوئیم حرفی روز و شب شکر تو گوئیم
تو از ملک عدم سوی وجود آورده ما را
بنا شد روح تا در تن نیاید هیچ کار از وی

چسان مطبوع ارباب سخن گردد بیان ها
وگرنه از خموشی مهر باد ابر دهان ها
نبوده پیش از این اندر جهان نام و نشان ها
توئی روح و روان ما توئی تاب و توان ها

امید مغفرت ها انس دارد هر نفس از تو
گناهش گرچه افزون است یارب از بیان ها

اثر ها می‌چکد امروز از آه و فغان ما
ترا خنجر بود در دست و ما را سر فرو قاتل
نشد آسوده از تیری دل ای کمان ابرو

چه دور است این اگر سنگ آب گردد از بیان ها
تأمل چیست گر منظور داری امتحان ها
بزن یک ناوک دیگر بفرق نیم جان ما

۲

شرط وصیت بجا آورد یعنی دیوانش بطبع رسانید و چاهی در موضع کنوسے که بفاصلهٔ یک کروه از کربلای جنوبی واقع است حفر گردانید بمصداق این مقوله که اَحْفِرْ بِئْرًا یَشْرَبُ الصَّادِرُ وَالْوَارِدُ

تاریخ چاه نیز که از خامهٔ راقم چکیده سمت تحریر مییابد

چو منشی لال چند اهل فراست — که خلقی واقف او را از صفات است
در ایام علالت با پسر گفت — که حفر چاه بهر من نجات است
پسر بعد از وفاتش کند چاهی — که آبش خوشتر از قند و نبات است
پی سال بنایش گفت بنده — که گویا چشمهٔ آب حیات است
۱۲۶۸

حالا ختم دیباچه برین دعاست که یارب هر پسر را چنان پدر نامدار و هر پدر را چنین پسر نام بردار دهاد و الله رؤف علی العباد

قطعات تاریخ وفات و ترتیب دیوان و تعمیر چاه از نتائج افکار منشی رام سهای صاحب متخلص برونق که برادر خالوزاد آن مرحوم میشوند

تاریخ وفات

منشی و شاعر خوش فکر و بلیغ و فصیح — لال چند آنکه علم داشت که آن نیک سرشت
گلشن رنگ بیش ساخته تاراج اجل — رفت چون نکهت گل سوی گلستان بهشت
شرح شر حه دل من شده چه دهم شرح فراق — ربط دارد سر شوریده چو دیوانه بخشت
برد همراه ازین غمکده زاد حسنات — نام نیک از پی حسنت بآفاق بهشت

هر روز یکی ز در درآید که منم	خود را بجهانیان نماید که منم
چون کار جهان بی قراری گردد	ناگاه اجل ز در درآید که منم

مرگ بسر وقتش رسید و گریبان حیاتش درید راقم تاریخ وفات آن مرحوم که فکر کرد این است

قطعهٔ تاریخ وفات

ای وای که لاله چند زین دار فنا	بگذشت و روان بعالم پاک رسید
آن جمله صفت بعرف منشی معروف	گوئی خط نسخ بر عطارد بکشید
در نثر طرازی ید طولی میداشت	در شعر و غزل صاحب دیوان گردید
صد حیف که کاتب قضا بر نامش	ناگاه ز دست ظلم خود خامه کشید
چون غرب شد آن ماه سپهر انشا	بر شاگردش هلال آسا کاهید
از واقعهٔ جگرخراشش هر فرد	چون نامهٔ تعزیت بحسرت پیچید
مصروف بذکر و فکر دین بود مدام	خوش در دنیا متاع عقبی بخرید
در باغ جهان درخت خیری بنشاند	آخر ثمرات اخروی خواهد چید
اکثر مردم بلاهل زرع خورند	او وقت رحیل شربت ذکر چشید
از پیشتر کی زاد سفر بفرستاد	زان پس بمقامی حضوری برسید
کانجا در بازگشت بندند بروی	والله که روحش ز تناسخ برهید
چون حال وفات آن فرید سخن	در گوش رسید هوشش از سر برید
فکر تاریخ ناگزیرم افتاد	پس بندهٔ غمزده ز هاتف پرسید
گریان ز سر وای بگفتا سالش	افسوس که نامهٔ حیاتش بدرید

۱۲ ۶ ۹

بعد ازین پسرش بفحوای این مصرع مصرعه پدر را گر نتواند پسر تمام کند

شعر بیدل: هذا المطلب اما بعد جگنا تهه ژولیده بیان
متخلص به بنده حال دوستی محبت اساس برین صفحه قرطاس رقم میزند و سفینه

خامه را در بحر بیانش بباد بانی شرط طبع امواج زدان می کند که منشی لال چند
یار من بود موافق و محب صادق متصف بصفات انسانی صحبتش هر یکی را
لطف زندگانی در سیاقت سخن لیاقت تمام داشت فکر رسش بلیغ و
بلند کلامش شیرین تر از قند در تحریر نثر از منشیان ما سبق سبق برده
و در فکر نظم از شاعران پیشین گوی بلاغت ربوده دیوانش که ضخامتی بسیار
ندارد هیچ عیب و سقامتی ندارد و دانسته کم گفته که خلق بیشتر خواند چنانکه
بحر خراشی و در وسعر و انند خواست که دیوانش طبع شود لهذا نظر ثانی
آغاز کرده بود که بهمدران ایام بیک چشم زدن طبیعتش از جادهٔ اعتدال منحرف
شد و آسودگی بخشید و بیماری بر فرید گردید در آنحالت علالت وقتی
با پسر خود بشن موسوم به گنگا پرشاد زید الله عمره و علمه گفت که اعضایم از
طاقت طاق شدند و بصارت هم در عین خسارت است و قوت نشست
نیز از بدن بر خاست پس وصیتی میکنم که حیات مستعار را اعتمادی
نیست لازمهٔ سعادتها آنکه دیوانم طبع و جاهی بشاهراه حضر گردانید شود تا موجب
یادگارم در دنیا و ذریعه نجاتم در عقبی باشد پسر گفت این ارشاد
والا را بجا می آرم انشاء الله تعالی خوشا فرزند سعادتمند که در حق او
این شعر سعدی زیباست **شعر** عجب نیست این فرع زان اصل پاک

که جانش با وج است و جسمش بخاک	القصه بقول شاعر **رباعی**

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد خدای که ابیات دلهای هر فرد مخلوقات که رنگ بنالیش بر زمین اوراق
اجسام از دست قدرت طبع خود ریختهٔ خانهٔ وحدت آشیانه اوست و
مخمس حواس معنی فهمان کلیات مصنوعات که نقشه و پروازش از موقلم خیال
خود کشیده و انسان مثل جان او را اندیده راه آستانهٔ کثرت نشانه او ازل مطلع
غزل دیوان نمایش و آفرینش او و ابد مقطع قصیدهٔ دانش و بینش او ارض و سما و
صفحهٔ محتوی بر دو فصل حرکت و سکون از کتاب اسرار او و شمس و قمر دو نقطهٔ مشتمل
بر دو باب ضیا و روشنی لیل و نهار از سفینهٔ انوار او کونین دو مصرع از مثنوی جزا
و سزای اوست که معنی مصرعهٔ اولین در مصرعهٔ اخروی بدر که می آید یعنی نیکی و بدی
درینجهان و پاداش آن در آنجهان مصاریع اجسام چون عقول جداگانه و طبایع
مختلفه یکیک لخت ست فهم معانی آن که مراد با ارواح باشد مشکل سخت و لا اقیام
مکان آن مکین برتر از وهم از وجود لااست و خانه خرابی افتادگان گو دنیا از عدم
لا بر بلا لاجرم حبیب خدا و اشرف انبیا علیه التحیة والثنا را بر معنی گواه می آرم که
بمقامیکه خاصان بارگاه یعنی دیگر انبیا و اولیا را با دراک سری از حکمتش وکنهی از حقیقتش
قافیهٔ فکر تنگ ست امثال ما عوام را تا بفهم آن فاصله هزار فرسنگ
یالیت

بعون خالق کونین برائے نفع صنعتداران نظم دلپسند

حسب الحکم مہرتمل مطبع کثیر المنافع المسمی بسلطان المطابع

یعنی گلدستهٔ ارجمند | بطبق فرمایش دیوان

دیوان منشی لال چند آنند

سنہ ۱۲۹۰

باہتمام کپتان مقبول الدولہ مرزا محمد مہدی علی خان بہادر مقبول

در کلان گنج بیت مطبع علوی علی بخش خان بقالب طبع درآمد

Uns, Lāl Chand

Dīvān-i Munshī Lāl
Chand Uns.